بیضا، فلاطون صدر شد از مکتب یونانیان
صدها فلاطون در بغل فطری بود درواز را

اسرار گیتی

گزینهٔ اشعار قاضی خضرا بیضایی (بخش اول)

به مناسبت اولین سالروز وفاتش

به کوشش: احمد نجیب بیضایی

سال ۱۳۹۹

شناس‌نامه:

نام کتاب: **اسرار گیتی ـ گزینهٔ اشعار قاضی خضرا بیضایی**

به کوشش**: احمد نجیب بیضایی**

حروف‌نگار و برگ‌آرا: **فرهنگ بیضایی**

طرح پشتی: **نورعلی فرحت**

چاپ اول: **۱۳۹۹هجری شمسی**

شماره‌گان: **۱۰۰۰ نسخه**

جای چاپ: **انتشارات سعید**

بسم الله الرحمن الرحیم

آنچه در این دفتر می‌خوانید

سپاس‌نامه

به نام پروردگار عالمیان

با دریغ و درد فراوان، برادر بزرگم جناب قاضی صاحب خضرا بیضایی شخصیت محبوب‌القلوب، عالمف شاعر و دانشمند بزرگ، در میزان سال ۱۳۹۸ خورشیدی نسبت مریضی طولانی که عاید حال‌شان بود، جهان فانی را وداع گفتند و به جهان باقی شتافتند.

از آغاز پخش خبر رحلت جان‌گداز وی تا کنون، صدها پیام همدردی و غم‌شریکی از طریق فیس‌بوک و تلیفون دریافت کرده‌ایم. حدود دوصد تن از بزرگان، هموطنان، دوستان، یاران و همباوران مرحوم از کشورهای مختلف به‌شمول ناروی، سویدن، سویس، جرمنی، انگلستان، هالند، امریکا، کانادا، ایران، تاجیکستان، روسیه، تاتارستان و اوزبکستان و ولایات و ولسوالی‌های مختلف کشور از طریق تلیفون با من و برادرزاده‌ام بهروز جان بیضایی، برادرانم و پسرانم، تماس گرفته و با خانوادهٔ ما ابراز غم‌شریکی و همدردی نموده‌اند.

تعداد زیادی از خویش و تبار و دوستان و بزرگان از ولایات بدخشان، تخار، کندز، بغلان، بلخ، شهرک بندری حیرتان، پنجشیر، پروان، کاپیسا، لوگر، وردک، کندهار، ننگرهار و کنر به‌خاطر ابراز

غم‌شریکی، ادای نماز جنازه و مراسم فاتحه‌خوانی با قبول خوف و خطرهای مسیر راه‌ها، به کابل آمدند.

تعدادی از همدیاران درواز به شهرستان خواهان آمده و یکجا با مردم شریف و قدردان خواهان در مراسم فاتحه‌خوانی شرکت ورزیدند.

در برخی از روستاهای درواز به شمول شهر سبز، نسی و مشتیو در مساجد، هموطنان قدرشناس به روح مرحوم اتحاف دعا نمودند.

دوستان و یاران و خویش و تبار بدخشان در شهر فیض‌آباد مراسم فاتحه‌خوانی برگزار کردند که تعداد زیادی از هموطنان با صفا و صمیمیت و با قبول زحمات، در این مراسم شرکت ورزیدند.

در شهر اتاوا در کشور کانادا مراسم فاتحه‌خوانی به روح این بزرگ‌مرد از طرف خویش و تبار و دوستان و وطنداران گران‌قدر راه‌اندازی شد.

جا دارد، از همهٔ این عزیزان قدرشناس، هم از نام خودم که یگانه برادر بزرگم را از دست داده‌ام، هم از نام بهروز بیضایی یگانه پسر و نجیبه بیضایی یگانه دختر قاضی صاحب مرحوم، خواهران و برادران و هم از نام خانوادهٔ بزرگ بیضائیان مراتب قدردانی، سپاس و امتنان خود را خدمت هریک ایشان و همچنان از جنابان حامد کرزی رییس‌جمهور پیشین افغانستان، هدایت امین ارسلا معاون

پیشین رییس‌جمهور، فاروق وردگ وزیر پیشین معارف، محبوب‌الله کوشانی معاون پیشین صدر اعظم و وزیر پلان و محمد اسرائیل راسی وزیر پیشین تعلیمات تخنیکی و مسلکی شخصیت‌های علمی و سیاسی کشور که با ما ابراز همدردی نموده‌اند، ابراز کنم. این محبت بی‌پایان دوستان، یاران و هموطنان را چون خاطره‌ای فراموش‌ناشدنی تا حیات باقی است، با خویش خواهیم داشت.

از خداوند لایزال برای هریک این بزرگان، دوستان و خویش و تباری، که ما را در این مصیبت بزرگ تنها نگذاشتند، برای خودشان و خانواده‌های‌شان، صحت کامل، طول عمر و سرافرازی التجا می‌کنم. خداوند بزرگ الطاف خود را شامل حال ایشان بنماید و گاهی هم به چنین مصیبتی گرفتار نشوند.

در پایان، از دانشمندان بزرگ کشور بالترتیب: استاد سیف‌الدین سیحون و استاد داکتر فیض‌الله جلال استادان دانشگاه کابل، مولوی عبدالبصیر عالم جید کشور و عضو شورای عالی علمای افغانستان و جنرال لبیب راید ارکان حرب علوم نظامی که پس از مراسم خاکسپاری، صحبت‌های ارزشمندی نموده و از ابعاد مختلف شخصیت و یاد و خاطرۀ آن مرحوم و خانوادۀ ما یادآور شدند و از داکتر جمال‌الدین سینا دلیری معاون علمی دانشگاه خورشید که از نام خانوادۀ مان، از شرکت‌کنندگان مراسم تشیع

جنازه و خاکسپاری، مراتب سپاسگزاری را به‌جا آورد، و از ژورنالیست آگاه و کارشناس ارشد مسایل سیاسی و فرهنگی، رحمت‌الله بیژن‌پور که مقالهٔ علمی- تحقیقی خود را در مورد زندگی و شناسنامه و مکتب و مشرب جناب قاضی صاحب مرحوم به خوانش گرفته و جریان سخن‌رانی‌ها را از اول تا پایان مراسم به وجه احسن گردانندگی کرد، از ته دل ابراز امتنان می‌نمایم.

همچنین از شخصیت‌های دانشمند و نیک‌نام بدخشان هر یک محترم سید عبیدالله جبین، محترم قدمدار انگیز و محترم فیض‌الله محتاج رییس انتشارات بیهقی ابراز سپاس می‌نمایم که با سرودن مرثیه‌های بلند بالا و مقاله، روح جناب قاضی صاحب مرحوم را شاد و ما را ممنون خود گردانیده‌اند.

انجنیر احمد نجیب بیضایی

بیضایی از دید دیگران

(نبشته‌ها، اشعار)

زندگی و شناس‌نامۀ الحاج قاضی مولانا خضرا بیضایی

رحمت‌الله بیژن‌پور

درسال ۱۳۲۶ خورشیدی هفتادودوسال پیش از امروز، کودکی به دنیا آمد که نامش را خضرا نهادند. چون در خانواده منور (پدر باسواد وگذشتۀ با معرف) زاده شد، ازکودکی به آموزه‌های ابتدایی مذهبی و فراگیری تعلمات دینی ترغیب گردید.

این کودک به دلیل مامور بودن پدر در وظایف دولتی، همپای خانواده سرگردان بود، در جغرافیای وظایف پدر، مسافرت و حشر و نشر با نسل خودش در غیر خانواده و دور از ملك پدری را تجربه کرد. مکتب ابتدایی را نیز دور از دیار (درواز) خواند.

خضرا در فاصلۀ شهرستان‌های جرم، کشم و چاه‌آب و درواز جوان شد، با همان دانش ابتدایی در محضر دو ـ سه تن از دانشمندان قدر و صاحب‌نام درواز زانوی تلمذ بر زمین نهاد. او مانند کودکی‌های حضرت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی (رح) همیشه از دوری و مهجوری زادگاه و دیارش شهرسبز، روستای نام‌دار درواز با همان شخصیت کودکی‌اش آرمانی و حرمانی بود.

در شهر سبز نزد مرحوم مولانا ضیف الله خطیب دستاربسته در دیوبند هندوستان و روحانی عزتمند درواز که مدرسۀ جمع‌وجوری

تشکیل داده بود و تا یک‌صد تن ازجوانان درواز در آن درس‌آموز سطوح مختلف بودند، آموزش می‌دید. او گاه در نزد مولانا عبدالرحمن فقیدآخوند مناظره‌گر زبردست شهر سبز، فراتر از مبادی علوم دین بحث‌های دشوار مذهبی می‌آموخت. این طلبه جوان برخی زمستان‌ها نزد مامایش مولوی عبدالعلی فقیه و محدث، خطیب و مفسر صاحب‌نام در کشم بدخشان می‌رفت و در آنجا نیز یک‌سره درس‌آموز بود.

در ایام نوجوانی و آوان صباوت، دانش مذهبی و دریافت‌های دینی را به مقتضای سن و سال مهیا کرد و به‌خوبی فراگرفت. آنگاه به دستور بزرگان خانواده و به نیت تشکیل فامیل ازدواج نمود و سپس به آموزش‌های رسمی دینی در مدرسهٔ تخارستان شهر کندز پرداخت.

خضرا بیضایی در کنار چند تن دیگر، مانند مرحوم قاضی تاج‌الدین صدیق، مرحوم مولانا نورعلی از شهرستان کوف جزو پیشگامان و نام‌آوران مدرسهٔ دارالعلوم تخارستان بود. او مقام اول نمره‌گی و امتیاز ملا خضرایی را در همان‌سال آغاز دانش‌آموزی و طلبگی کسب کرد. خضرا در پایان دههٔ چهل و آغاز دهه (۵۰) خورشیدی، مرتبهٔ دانش‌جویی مذهبی را با کسب دانش دینی، تجربهٔ امامت، آشنایی به تمدن شهری، مردم‌شناسی و حصول معرفت سیاسی در شهر کندز، مؤفقانه به فرجام آورد.

در این مرحله، او از تداوم تلمذ مذهبی و آغاز تخصص دین‌آموزی، که اصولاً همه محصلان حوزهٔ آموزش‌های دشوار و پیچیدهٔ اسلامی احساس دانش و آگاهی لازم را برخوردارند؛ احساس می‌نمود که دانش لازم را دریافته و به‌حد کافی تحصیل کرده است و در آن مقطع دانش کافی فراهم آورده است.

اما چون با دریانوش و طوفان‌باور دیگری آشنا شد، چون در برابر بلاغت و فصاحت او که پله‌های بلند دانایی و تبلیغاتی را صاحبی می‌کرد، منزلت دانایی خویش را در تنزل دید و هنر بلاغت دوست و استاد جدیدش مولانا بحرالدین باعث، او را به سفر در امتداد دین‌آموزی و تأمل در عدالت اجتماعی وادار نمود.

مولانا خضرا در آغاز دههٔ (۵۰) تخلص بیضایی را که تبرک نام پدر و نسبت فرزندزادگی او بود، به نام خویش افزود. پدرش الحاج استاد تاج‌البیضا تائب، شاعر، سعدی‌شناس، مدرس مثنوی، بوستان و گلستان در محل و یکی از معلمین دوره‌های آموزش نظام تعلیمی مُدرن در بدخشان در سال‌های ۱۳۳۵ و پس از آن بود، شناخته می‌شد. مولانا خضرا با موافقت همین پدر و بستگان دیگر برای تکمیل تحصیل در سال ۱۳۵۰ وارد دانشگاه کابل در رشته شرعیات گردید.

سال‌های دانشجویی و تحصیل عالی در رشته قضا و سارنوالی با

استادان عالی‌مرتبه و زبده دانش و معرفت دینی در پای تخت آشنا گردید. تجربیات دوره تحصیل او را از یک ملای تخارستانی به یک اندیشه‌گر عمیقاً اجتماعی و برابری‌خواه تبدیل نمود.

مولانا بیضایی با اقشار و افکار مختلف در پای تخت معرفت حاصل کرد و در میادین سیاسی و در صنف مبارزان عدالت‌خواه دوستان زیادی یافت. از برکت تحصیل دراین مرحله، علوم فقهی و احکام، اصول و مبانی، تفسیر و حدیث و صرف و نحو را به‌خوبی آموخته بود، با علمای دانا و خطبای توانا آشنا گشت و از فیض شهرنشینی و دانش‌گزینی با شخصیت‌های دینی و علمای درجه اول مملکت معرفی و وارد مباحث نظری گردید.

با استاد پوهاند دکتور موسی توانا، استاد دکتر نعمت‌الله شهرانی، استاد پروفیسور برهان‌الدین ربانی رییس‌جمهور پیشین، اساتید نام‌آور حوزه و محیط دانشگاه در کابل به‌خوبی شناخت حاصل نمود و با گروه اول علمای کشور محشور و منظور حضور شد. در آن سال‌ها موج تظاهرات و راه‌پیمایی نیروهای سیاسی ضد دولتی و اصناف و نحله‌های فکری سیمای شهر را سیاسی نموده بود، مولانا بیضایی برای تسکین ذهنیت جوشان عدالت‌خواهی با محمد طاهر بدخشی نیز معرفی شد و رویکرد مبارزات ضد ستم و عدالت‌طلبانه ملی را از او پذیرفت و در صف سایر انقلابیون ضد

تبعیض قرار گرفت.

او بر طبق توصیهٔ دوستان و استادانش در شهر کابل، همواره در پی ارتقای سطح دانش مسلکی در بخش وظایف خویش و نیز تقویت آموزش‌های سیاسی برای مبارزه با دستگاه سلطنت طاغوتی ظاهرخانی بود. طبیعت دانش‌خویی و ظرفیت‌سازی علمی در مولانا خضرا بیضایی او را چینش‌گر ظریف و هوشیارانهٔ مقولات و معقولات علمی و دینی در نسل خودش ساخته بود.

بیضایی در ارتباط با فعالان سیاسی، صاحب‌نظران و اندیشه‌گران روشنفکری مملکت، به مصاف آشنایی با فلسفه‌های فکری، مکتب‌های سیاسی، آثار و احوال دانشمندان غرب رفت. چون از شناخت علمای حوزهٔ دین در جغرافیای عرب و عجم به حد رضایت و قناعت رسیده بود، برای دریافت‌های عمیق‌تر فکری، احساس نیاز به شناخت مشاهیر عالم و فلاسفه و نوادر فکری جهان غرب موجب گردید که، به آموزش‌های خصوصی در این زمینه بپردازد.

او با فلسفه‌های نظری و جنبش‌های کلان روشنگری غربی که به مکتب‌های فکری معروف‌اند، مانند: مکتب اومانیسم، اندیویدآلیسم، اگزیستانسیالیسم، سوسیالیسم، نچرالیسم، پراگماتیسم و لیبرالیسم آشنایی یافت. البته در همین دوره است که، میان این نظریات و سلوک عرفای نام‌دار حوزهٔ رنسانس اسلامی به‌ویژه در

مکتب عرفان نوعی رابطهٔ محتوایی را شناسایی می کند.

از باور او خودآئینی کانت، روش دیالکتیک هگل، عقل گرایی و شک فلسفی رنه دکارت فرانسوی، تجربه گرایی فرانتیس بیکن انگلیسی و نهضت اصلاح دینی مارتین لوتر در مسیحیت، ارکان دگرگون‌ساز تفکر سیاسی و فلسفی عالم‌اند. فلاسفه یونان باستان، رواقیون و نیو افلاطونیان، دانش و دانشمندان عصر روشنگری، رویدادهای سیاسی پایان قرون وسطی و دید و دریافت فکری روشنگران عصر روایت نوین، بیش از پیش منظومهٔ فکری مولانا بیضایی را با بوتیقای فکر فلسفی به‌خود معطوف ساخت.

این دانشجوی مکتب عرفان اسلامی و آزاداندیش فطرت انسانی، از انبیای مکرم الهی، افق‌های رنگین افلاکی را می‌خواند و از بینش‌مندان نام‌آور بشری احوال خاکی را می‌پرسید. مولانا بیضایی فرایند دین‌باوری و دانش‌پذیری را که به مفهوم «فاعل فرا فردی (ذهنیت جمع در ذهن فرد)» مطرح بود، در انقلاب کوپرنیکی اصحاب فلسفه و حکمت می آموخت...

در سال‌های تحصیل در پایتخت که بهترین سال‌های درس‌اندوزی و کسب تجارب سازمانی برای او بود، فرصت یافت که ستاژ قضایی را سپری نماید و با کوله‌بار مهمی از دانش و تجربه، زمستان‌ها به شمال و به‌خصوص درواز بدخشان برود، تا هم خانواده

را ببیند و هم جوانان تشنهٔ فهم و آموزش سیاسی را در صنف عدالت‌خواهی، به مبارزه پرشور و انقلابی دعوت نماید و بالنتیجه با شخصیت‌های کلان سیاسی درکشور آشنا گرداند. مولانا خضرا قریب نیم قرن (کمتر از پنجاه سال) در دستگاه قضایی و نظام عدلی کشور در سطوح مختلف، مشمول معاونیت شورای عالی قضایی، مشاور حقوقی وزارت عدلیه، رییس حقوق پایتخت، رییس عدلیهٔ کندز، رییس قضایای دولت ولایت کابل، ریاست محکمهٔ بدخشان و قاضی مسند قضاوت در محاکم استیناف بود. قاضی در این مدت فعالانه قضاوت نمود و از تجربیات بلند و آگاهی حقوقی-قانونی سزاواری بر خوردار بود.

شخصیت فردی او

مولانا خضرا، دارای مواصفات عالی و خصوصیات نیک در حوزهٔ اخلاقیات و خلقیات انسانی بود. او با همه اهل دل خلوت مهمه داشت، با یاران دیار دل گفتگوی مهمه داشت و با خلق‌الله رفتار کاملا مهرآمیز و حرمت‌گزارانه داشت. او نقطهٔ وصل در نسل آرمانی بود. همدیارانش او را دوست خوب و برادر مهتر خود می‌شناختند. یارانش و همه آنانی که با او مشورت و مصلحت می‌نمودند، از دیدگاه‌ها و نظریاتش با رواداری و خوش‌رویی بهره‌مند می‌شدند. زنده‌نام قاضی بیضایی به ولایات سفر می‌نمود تا

از دوستان و آشنایان احوال‌پرسی کند و مواظبت خویش را در مقام عمل بر رخ آنان بکشد. او در این مورد پیش‌کسوت و نصب‌العین همه همگنان و کافهٔ آشنایان بود. همکاران دفتری، دوستان دورهٔ آموزش و تحصیل، همسفران و همباوران و حتی آشنایان سیاسی‌اش، از او کاملا تبعیت و تحسین می‌نمودند.

این همه خوبی و وجوهات قابل وصفی که در ذات و شخصیت او بود، بی‌گمان او را به یک انسان خیل‌دوست، قویاً اجتماعی، خوش‌بین وخویش‌شناس، دانا و معرفتی، معتدل و با مدارا در اندیشه، سنجش‌گر و همسو در نگرش‌های سیاسی مهیا ساخته بود. مولانا مهربان بود، دوست بی‌تعصب یاران بود و بالآخره یک انسان خاکی، درویش و دوست فقرا و زحمت‌کشان بود. از تکبر و نفرت، از خودخواهی و غرور و از نخوت و کلان‌کاری پرهیز می‌نمود. شخصاً به خانهٔ دوست و آشنا سر می‌زد و دایماً در امور مهمهٔ زندگی اجتماعی-فرهنگی مردم اشتراک می‌نمود. او در غم و غربت، شادی و مسرت و کم و کیفیت مردم درواز، بدخشان و آشنا در سراسر افغانستان، همیشه حی و حاضر بود.

مکتب و مشرب او

این انسان بندهٔ مؤمن و معتقد به عقلی بودن باورها و سرانجام نقلی بودن رویکردی دین در منابع نظری بود، مؤمن به عدالت و متدین به

دین‌داری بود. در نزد او پارادایم‌های حکمت عملی در حکومت مردمی، عدالت در حقوق اجتماعی، مشارکت در فعالیت عامه، خدمت‌گزاری و همین‌گونه کاربردی بودن دین و داد بسیار قابل لحاظ بود.

مکتب او اسلام و معرفت الهی بود، روش فضلای گران‌ارج دین طریقهٔ او بود. شخصیت بیدار، آگاه، مناظره‌پذیر؛ مباحثه‌گر، مجادله‌یی برای تحصیل حق و طرفدار رسیدن به واقعیت بود. او را در تصنیف مذهبی از پیروان ابو حنیفه «رح» می‌دانند. ایشان علوم قرآنی را خوب می‌دانست و نجوم فلسفی را در عقلانیت انسانی تا سطح کامل معنا و فرا مفهومی درک می‌نمود. قاضی بیضایی در نهاد متولیان دین و دین‌داری به انبیای معظم الهی و پیامبر پسین دنیا محمد مصطفی «ص» تسلیم بود و تعظیم داشت.

مشرب او در سلوک

دانش شرعی و پایه بلند فهم دینی او از علوم الهیات، او را در کسوت مولانا بیضایی وا می‌نمود؛ در حالیکه به لحاظ مشرب قاضی فقید ما را می‌توان گفت: «او در مکتب اشراق شیخ شهاب‌الدین سهروردی بود. ایشانِ قاضی هم توحیدی بود، هم وحدت‌الوجودی، هم شهودی بود و هم رند شادی‌مشرب، هم منصوری بود و هم ناصری و سرانجام او ارادت‌مند همه بود و لذا خود را نقش پای

مولانا جلال‌الدین بلخی، شمس‌الدین تبریزی، شیخ اشراق و صدرالمتألهین ملا صدرای شیرازی می‌دید.

در تاریخ تفکر و فلسفه و خردپایگی؛ قاضی ما بر فلسفه مشأ ابن سینا، بینش ابن عربی، مسلک فارابی در مابعدالطبیعه، ماوراالطبیعه ارسطو و اسفار اربعه شیخ ملا صدرای شیرازی به عنوان فلسفه اصالت وجود (حکمت متعالیه) می‌نگریست و تکیه و تمکین داشت. همین مولانا خضرا می‌گفت: اگر فلسفه کلی‌پردازی می‌کند بدان‌جهت است که غایت جز برای فلسفه دست‌یافتنی نیست. فلسفه به آدم و نسبت او با عالم می‌پردازد. درحالی‌که هستی مطلق در معرفت‌شناسی نسبت آفریدگار با آفرینش است به اضافهٔ همه اجزا...»

قاضی بیضایی فقید، دریک جمله چند وجهی؛ «شریعت‌آشنا، حکمت‌جو، فلسفه‌اندیش، عرفان‌باور، معرفت‌آموز و عارف‌مشرب، به اضافهٔ رند شادی طلب بود». قاضی متوفی تا ۲۴ ساعت قبل از سفر به فراسوی سرای مقیم، دفتر مثنوی و دیوان شمس، را می‌گشود و به خوانش و تفکر در ابیات و آیات کتاب خورشید گردان آئین عرفان از زبان حضرت مولوی می‌پرداخت.

از حضرت مولانا بیضایی، شکر خدا که، همسر و دو فرزند و سه نوه باقیست. هرچند که شادبختانه سه برادر و شش خواهر که همه از او کهتر اند، حیات دارند. مژده دیگر این است که از جناب

ایشان قاضی فقید نوشته‌های فلسفی، تحقیقات عرفانی و مطالعات اسلامی به‌جای مانده است و آرزوی دوستان آن است که، جناب انجنیر احمد نجیب بیضایی برادر ایشان و جناب بهروز بیضایی تنها پسر مرحومی با بقیهٔ اعضای خانواده، در حفظ و جمع‌آوری و چاپ این میراث ورجاوند دست و آستین بالا بزنند.

مولانا بیضایی، مولوی‌دوست، فلسفه‌پرداز، حکمت‌باور و سخن‌شناس بلندمرتبت، بیمار بود و در ساعت دو بجهٔ پس از چاشت، روز چهارشنبه هفدهم میزان ۱۳۹۸ خورشیدی، در بیمارستان با آخرین نگاه‌ها به دور و بر خویش، در جستجوی یاران و بستگان، یا شاید در روش بزرگان برای خداحافظی با زمینیان، چشم‌های مهربان خود را فروبست و به قول مولانا جلال‌الدین با تکیه نهادن تن بر زمین، در افق آسمان الهی پران شد.

انا لله وانا الیه راجعون

یادداشت: کارنامهٔ مولانا بیضایی (پنج دهه قاضی شرع شریف) در نامهٔ جداگانه ترتیب و به خدمت دوستان و خوانندگان قرار خواهد گرفت.

و بشیرالصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبه، قالو انا لله و انا الیه راجعون.

مختصری در بارۀ بیضایی

احمد نجیب بیضایی

یکی دیگر از سخنوران و خامه‌به‌دستان خطۀ خوش‌منظر و سرزمین شاعرپرور درواز خضرا بیضایی فرزند استاد تاج‌البیضأ تائب و نواسه عالم و روحانی بزرگ جناب مرحوم قاضی قربان محمد مشهور به ایشان صدور می‌باشد، که در سنه ۱۳۲۸خورشیدی در قریۀ سبز درواز در یک فامیل روحانی به‌دنیا آمد.

بیضایی علوم متداوله را نزد مرحوم مولوی ضیف‌الله که از جمله شاگردان برجستۀ مرحوم ایشان صدور بود فرا گرفته و متعاقب آن به چاه‌آب ولایت تخار رفت و در نزد مامایش قاضی عبدالعلی صادق دروازی که قاضی ولسوالی چاه‌آب بود به تحصیل علوم دینی تداوم بخشید.

بیضایی در اواخر سال ۱۳۴۴ هـ‌ش جهت شمولیت در مدارس رسمی راهی ولایت کندز گشت و بعد از سپری نمودن موفقانۀ آزمون، در بهار سال ۱۳۴۵ شامل مدرسۀ تخارستان کندز شد.

موصوف مدت هشت‌سال دورۀ تحصیل را در آن مدرسه علی‌الرغم حادثۀ ناگوار ترافیکی که او را در همان سال اول

تحصیلش راهی بیمارستان ساخت موفقانه پشت سر گذاشت و در سال ۱۳۵۲ از آن مدرسه به درجهٔ اول گواهی‌نامهٔ فراغت بدست آورد و در تمام دورهٔ تحصیل شاگرد ممتاز صنف خود بود.

بیضایی در بهار سال ۱۳۵۳ شامل صنف اول دانشکدهٔ شرعیات دانشگاه کابل شد و پس از چهار سال تحصیل و فراگیری علوم دینی در سال ۱۳۵۶ خورشیدی دیپلوم لیسانس به‌دست آورد. بعداً شامل کورس ستاژ قضایی شد و آن را نیز پیروزمندانه به پایان برد. مدتی را به‌حیث قاضی در محکمهٔ شهری ولایت کابل ایفای وظیفه نمود. بعداً به‌حیث قاضی در محاکم چهاردره و امام صاحب ولایت کندز و ولسوالی درواز و مرکز فیض‌آباد مصروفیت داشت. پس از آن به صفت نائب رئیس محکمه مرافعهٔ بدخشان و از سال ۱۳۶۷ تا سال ۱۳۷۱ به‌حیث رئیس محاکم ولایت بدخشان وظایف محوله را طوری‌که بایسته بوده انجام داده است.

پس از جنگ‌های خونین دهۀ ۷۰ مهاجر شد و مدت ۱۰ سال در تاجیکستان بسر برد و بعداً براساس تقاضای رسمی وزارت عدلیه افغانستان از طریق سازمان بین‌المللی مهاجرت (IOM) به‌صفت مشاور حقوقی آن وزارت، سپس به‌حیث رییس حقوق ولایت کابل و بعد به‌صفت مشاور آن وزارت و سپس، به‌حیث رییس عدلیه

ولایت کندز و رییس قضایای دولت در ولایت کابل ایفای وظیفه نموده است.

بیضایی هنوز دانش‌آموز مدرسهٔ دینی تخارستان بود که به عالم شعر و ادبیات رو آورد و به سرایش شعر پرداخت. اشعار زیادی در قالب غزل و مخمس، رباعی و مثنوی سرود که با دریغ دیوان نخستین اشعارش در کندز مفقود گردید. با آن‌هم در تمام دورهٔ تحصیل در دانشگاه شعر می‌گفت و اشعار و مقالاتش را در جراید و مجلات به‌خصوص مجلهٔ پیام حق به‌دست نشر می‌سپرد که من آن‌ها را دیده و خوانده‌ام.

گرچه بیضایی به‌گونه مستدام شعر نمی‌گفت، ولی روی هم رفته سه صد پارچه شعر موصوف مشتمل بر غزل، مخمس، رباعی و مثنوی موجود است.

مادامی‌که بیضایی در زمستان سال ۱۳۵۴ با جمعی در ولسوالی خواهان، مهمان مرحوم حاجی میرزا بهادر بودند و صحبت روی شعر و شاعری و شاعران پیشینهٔ درواز می‌چرخید، از دو سرودهٔ مخدوم بهری و میرعبدالمومن شاه فطرت به نیکی یاددهانی شد که در مورد درواز و مقام و منزلت علمی دروازیان سروده شده‌اند که بالترتیب می‌خوانید:

سرودۀ بهری:

بهری زطبع‌آرایی‌ات امیدوارم بعد ازین
این طبع گردون‌سای تو یونان کند درواز را

سرودۀ فطرت:

فطرت به قانون ادب اظهار نادانی کند
ورنه یونان برده‌اند خاکستر درواز را

اهل مجلس از بیضایی خواستند تا در تایید ابیات آن‌ها بیتی بسراید که از نظر شکل و مضمون قرین آن دو بیت پیشین باشد. بیضایی خامه به‌دست گرفت و نگاشت:

بیضاء فلاطون صدر شد از مکتب یونانیان
صدها فلاطون در بغل فطری بود درواز را

که ازجانب حضار به گرمی استقبال گردید و به او تحسین و آفرین گفتند. اشعار او بعضاً توسط هنرمندان داخلی و یکی از سروده‌هایش به‌وسیلۀ فیض‌علی حسن هنرمند مردمی تاجیکستان خوانده شده و ثبت نوار گردیده‌اند.

بیضایی نه تنها شاعر، بلکه، عالم بزرگ دین و دانشمند توانا بود. او مثنوی‌دان و مولاناشناسی بود که ساعت‌ها می‌توانست بدون تکرار در بحث مولانا، شمس و مثنوی معنوی مولوی پیهم صحبت نماید. اشعار و ابیات مثنوی را آنچنان به حافظه داشت که هرباری

نیاز می‌شد، بی‌ایست، از آن‌ها بدون مراجعه به کتاب، استفاده می‌کرد.

نه تنها ابیات مثنوی شریف، بلکه اشعار و سروده‌های خودش را نیز با حافظهٔ قوی‌ای که داشت، از یاد می‌دانست و هرباری که من سروده‌هایش را از روی دیوانش می‌خواندم و در جایی اشتباه می‌کردم، فوراً صورت صحیح آن را می‌گفت. هر شب، بدون مبالغه، تا ساعات ۲ و ۳ شب کتاب می‌خواند.

با دریغ و درد که جناب قاضی صاحب خضرا بیضایی به روز چهار شنبه تاریخ ۱۷ میزان سال ۱۳۹۸ به اثر مریضی‌ای که عاید حالش بود، به عمر ۷۲ سالگی چشم از جهان پوشید و به رحمت ایزد متعال پیوست.

روحش شاد و یاد و خاطراتش ماندگار باد.

در صورت دوام حیات، انشاالله بخش‌های دیگر اشعارش را با نگاشته‌هایش در مورد فلسفهٔ عرفان نیز آمادهٔ چاپ نموده، خدمت علاقمندان ارایه خواهم کرد.

بخش‌هایی از سخنان محترم سیف الدین سیحون استاد دانشگاه کابل در مراسم خاکسپاری مولانا خضرا بیضایی

بدون شک همان‌گونه که همه دوستان مستحضر و آگاه هستند، قرن‌ها به کار است تا بالآخره زایش و رویشی در انسانیت رخ بدهد تا از این افراد بلاخره نمایان بشود، مظهر یا نماد این را ما در جامعه ببینیم، از این به بعد هر فرد نظر به همان ضرورت و ویژگی خودش مصدر خدمت می‌شود و چیزی‌که من از این انسان فرزانه و ورجاوند (قاضی خضرا بیضایی) درک کردم این بود که: این انسان با همان ویژگی‌هایی‌که انسانیت ارزش‌های انسان‌مدار و ارزش‌های انسانی بود در حد کمال بود. انسان آگاه، انسان واقف به امور دنیا و همه امور علمی دینی، آدمی واقف بر تمام رازها و نیازهای اجتماعی که جامعه ما در این مقطع زمانی و درگذشته به او بود یک دید تاریخی، یعنی این فرد (قاضی خضرا بیضایی) در حقیقت بام گنجینه عظیمی از دانش قدیم جامعه ما را، جامعه شرقی را با تمام زوایا و پیچیدگی‌هایش داشت و آن یک بهره عمیق داشت که در آن بهره بالاخره می‌توانست و توانایی این را داشت که در خدمت انسان، در خدمت انسانیت قرار بگیرد.

ویژگی‌های همان انسانی را که ما انسان نوین و انسان مدرن و انسان عدالت‌خواه می‌دانیم در وجود این متمرکز بود، عالم، عادل، آگاه به زمان، مدیر، شجاعت اخلاقی، جرئت در اظهار نظر و بالاخره در خدمت عدالت و در خدمت انسانیت و رفع ظلم و تبعیض و ستم و اجحاف. این از ویژگی‌های بسیار بارز و برجسته این بزرگ مرد بود. ویژگی بسیار بزرگ دیگر در عرصه اجتماعی این بود که تمام نهادها و گروه‌هایی را که از نهله‌ها و اندیشه‌های مختلف بودند، در صدد همسویی و همگرایی اینها بود.

این یکی از ویژگی‌هایی بود که با هر فرد می‌توانست مستقیماً وارد بحث شود و دیدگاه خود را ارایه بکند و همه را در جهت وحدت و در جهت همسویی و همگرایی دعوت بکند، این از بارزترین ویژگی این مرد بود که در تمام دورهٔ خود در بگو مگوهای کوچک و به اصطلاح تفرقه‌برانگیز سیاسی‌ـاجتماعی قطعاً جهت وحدت و مرکزیت وحدت را اتخاذ کرده بود و این بزرگترین ویژگی و بزرگترین خصوصیت فردی و منش شخصی‌اش بود.

ما انسان‌ها متأسفانه یک مقدار عجول هستیم و خیلی هم فکر می‌کنیم که در درازمدت و مدت‌های طولانی با هم هستیم، بالاخره درک کرده نمی‌توانیم وقایع در پشت صحنه جریان دارد که ما را از

این افراد محروم می‌کند. همهٔ ما انتظار این را داشتیم که سال‌ها این مرد بزرگ را داشته باشیم و در هر حالت ناتوانایی‌ها و مشکلات و آن قبرهای را که در ضمیر...

... و سخنگوی همهٔ افراد آقا، آگاه، عالم، دانا، معتقد، مومن به ارزش ها و به دین انسانی بود.

فقدان این را به خانواده، به تمام مردم حتی به جامعه روشنگر و جامعهٔ دینی افغانستان بی‌نهایت تسلیت عرض می‌کنم، تشکر از حضور شما.

بخشی از سخنان محترم داکتر فیض الله جلال استاد دانشگاه کابل:

من صحبت‌های خود را با دو پارچه شعر آغاز می‌کنم:

به دل گفتم کدامین شیوه دشوار است در عالم

نفس در خون تپید و گفت پاس آشنایی‌ها

واقعاً برادر بزرگ ما بود، آشنای قابل قدر ما بود، همهٔ شما که اینجا آمدید، قاضی صاحب را دوست دارید و قاضی صاحب هم یک یک شما را دوست داشت و تمام مردم افغانستان را دوست داشت. می‌بینم، که بسیار اخلاص‌مندانه صحبت‌هایی، که در مورد قاضی صاحب می‌شود، را با علاقمندی و حوصله‌مندی گوش می‌کنید. دوستان گفتند، که قاضی شاعر بود، واقعاً که شاعر بود. من این شعرشان را، که شما می‌بینید، دوباره می‌خوانم:

بیضأ، فلاطون صدر شد، از مکتب یونانیان

صد ها فلاطون در بغل، فطری بود درواز را

واقعاً، واقعاً حرف حکیمانه و پیام بزرگی در این شعر نهفته است. مرحوم قاضی خضرا یکی از مبارزین، یکی از سیاست‌مداران، یکی از متفکرین و یکی از انقلابیون افغانستان بود. او مسلمان بود. او سیاست‌مدار بود. او خدمت‌گزار مردم افغانستان بود، او یک

ملی‌گرا بود، که برای تمام مردم افغانستان فکر می‌کرد و همه مردم شمال و جنوب و شرق و غرب کشور را دوست می‌داشت. اشتراک شما عزیزان از ولایات مختلف کشور در مراسم تشیع جنازه و خاکسپاری جناب قاضی صاحب نمایانگر همین امر است. در مورد مشکلاتی که فعلاً دامن‌گیر این ملک است، می‌اندیشید و نظریات اصلاحی ارایه می‌کرد. برادری قاضی خضرا و انجنیر نجیب در بین همه وطنداران زبان‌زد خاص و عام است و ما باید برادری را از قاضی خضرا و انجنیر نجیب بیاموزیم...

قاضی خضرا بیضایی با دنیا بدرود گفت

فیض‌الله محتاج، رییس انتشارات کتب بیهقی وزارت اطلاعات و فرهنگ

شناخت قاضی خضرا، از بعد عرفانی:

دو حرفم جگر کرد روزی کباب
که می‌گفت گوینده‌یی با رباب
دریغا که بی ما بسا روزگار
بروید گل و بشگفد نوبهار
بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

سبک زندگی بر همین سیاق است. انسان‌ها به‌دنیا می‌آیند تا رنج ببرند، زحمت بکشند تا بمیرند. همان رنج که آسودگی را از تو گرفت و مرا غریق نکبت ساخت تا نقش بودن من و شما بر صحیفه روزگار، به‌صورت مؤقت منهمک گردد. اما با دریغ نقش بودن همه منهمک نمی‌گردد. برخی زنده بودن‌شان وابسته به مکان و زمان ویژه است و از برخی به زمان‌های آینده.

روشن است که برخی در زندگی می‌میرند و با همه تقلا تلاش می‌کنند که اقبال زیستن را برای حال و آینده به‌دست آورند و

برخی بعد از مرگ فزیکی هم زنده‌اند و بعد از کفن‌پوش شدن کارنامه، شگرد تفکر و نحوهٔ بینش شان به قول مولانا جامی در دنیا شبیه نقش حجر ماندگار خواهد شد.

مرگ برای آنها پدیدهٔ زشت و پلشتی نیست، بلکه مرگ برای آنها آرامش ابدی و فراغت از نکبت دنیای سفله‌پرور است. این فشرده نوشته در مورد مرحوم قا ضی خضرا بیضایی است. مردی که یک عمر با مناعت، عزت‌نفس و معرفت زندگی کرد و هنگامی که پیک اجل درب عمرش را دق‌الباب کرد، برای زندگی اشتیاق و عشق فروان داشت و هنوز توسن جوانی‌اش در مصاف زندگی بضاعت طی طریق را داشت، اما سوگمندانه به گفته بیدل:

اشک یک لحظه به مژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

این پیش‌نویس فشرده در مورد بزرگی مردی از پیروان مکتب شهاب‌الدین سهروردی، عطار و مولوی می‌باشد. مرحوم قاضی خضرا فرزند مرحوم حاج تاج‌البیضا تائب در یک خانواده‌یی که صاحب اجتهاد و فقاهت عرفی و حکو متی بود، پا به دیار هستی و چشم بصیرت برای تجربه کردن محاسن و معایب زندگی باز نمود.

از آنجا که مبانی علوم اسلامی را، از کانون خانواده فرا گرفته بود، در این مسیر با جدیت و شیفتگی بذل مساعی را آغاز و به

انگیزه فکر و فهم سرشارش وارد مدرسه تخارستان کهندژ (کندز) شد.

بعد از فراغت از تخارستان شامل پوهنحی شرعیات کابل شد. مرحوم هوش سرشار و ذهن فعال داشت. به گفتهٔ همصنفانش درس کمتر می‌خواند، اما درجهٔ اول‌نمره بودن مالکیت بلامنازعه مرحوم بود. در آن زمان راهیابی به پوهنتون کابل به‌معنی گذشتن از هفت خوان رستم بود، اما مرحوم موفقانه وارد پوهنتون کابل شد.

هنگامی‌که شغل خبرنگاری داشتم، برای تهیهٔ مصاحبه به خانه دوست گرمابه‌یی و گلستانی‌ام جناب انجنیر بیضایی رفتم، در حاشیهٔ نشست از شاگردان حاجی صاحب مغفور، پرسیدم: حاجی صاحب در مورد شاگردانش گفت: «انجنیر، بیژنپور، داکتر جمال، مولوی صاحب عبدالواحد و.... از شاگردان من هستند.» همه جوانان لایق، اما در خوش‌نویسی بیژن‌پور یک سر و گردن پیش‌تر بود.

و قاضی لایق‌ترین بود، اما درس‌خوان نبود. یک عبارت را در یک مراتبه تکرار فرا می‌گرفت. روح نقاد و هوش سرشار قاضی پیوسته در تلاش گذشتن و شکستن از مرز قیل و قال مدرسه بود، به گفتهٔ خودش به محتوای مولانا عاشق بود و پیوسته و همیشه مولانا می‌خواند.

به سخن شیخ، رند و لای‌خوار از قیل وقال مدرسه حالش گرفته بود، و آرامش دنیا را در این بساط نی ، بلکه در بسیط مجزا از

پیرامون خویش جستجو می‌کرد. اما درک او برای محیط پیرامونش کاری بود سخت دشوار و حتی ناممکن.

آشنائی من با قاضی علیه‌الرحمه:

در سال ۱۳۶۶ با معیت مرحوم قاضی صاحب شیرخان علیه‌الرحمه به خانهٔ ما آمد. من با نام نیک، دانش و فضیلت آنها آشنا بودم، اما قاضی صاحب را از نزدیک ندیده بودم. زیرا از نگاه همزاد بودن میان من و او تقریباً پانزده سال تفاوت تجربهٔ زندگی بود. با وجود آن، با قاضی صاحب در مورد فقه اسلامی فتوا عالمگیری بحث نمودم، اما حوزهٔ شناخت قاضی صاحب به مراتب پخته‌تر از من بود. در بحث منطق و سایر علوم مروج قس علی هذا.

بحث ما با مرحوم قاضی ناتمام ماند و تعهد کردیم در یک فرصت دیگر من از محضر آنها استفاده خواهم کرد.

اما از بد روزگار او دوباره بدخشان رفت و من راهی پکتیا شدم و داغ حسرت بر دل ما تا سال‌ها باقی ماند، و تا اینکه بعد از سقوط رژیم طالبان قاضی علیه‌الرحمه کابل آمد و ما دو همدل یک زبان بساط یاری گسترانیدیم.

در روزنامه اصلاح کار دولتی داشتم، و حد اقل هفته‌یی دو سه بار قاضی علیه‌الرحمه می‌آمد در هتل استانبول حد اقل سه چهار ساعت با قاضی دم و غم مشترک داشتیم.

و بعد می‌رفتیم به دفتر و نوشته‌های تازه‌اش را می‌خواند و من از ناخن پا تا بناگوش، مبدل به گوش شده بودم و با گوش جان سخنانش را می‌شنیدم.

موصوف تاریخ راستین و زنده از نحوهٔ مبارزه سازمان‌های شش دههٔ اخیر بود، و عملکرد آنها را در ترازوی عدالت گاهی وزن می‌کرد. واقع‌بینانه کنش‌های سپید آنها را مورد نقد قرار می‌داد. و گاهی بر حرکات رادیکال‌گونه خود، خورده می‌گرفت، و با جسارت ویژه، گذشته را مورد نکوهش و به قول مولوی آب در هاوان کوبیدن می‌دانست.

پوزش: این نوشته هنگامی در روی ورق بخیه شد که نویسنده مدتی‌ست خود مصاب به بیماری است. اگر اشتباه نوشتاری، در تألیف و ترکیب‌بندی پاراگراف‌ها به چشم می‌خورد، با اغماض آنرا دیده در تصحیحش ما را مدد فرمایند. تا به این وسیله این نوشته از خطای نگارشی مبرا شده بر غنامندی آن افزوده شود.

زیرا اراده بر این است، تا در صورت وفای عمر، کتابی به نام پیشکسوتان روشن ضمیر بدخشان را نوشته کنم.

تا اکنون در مورد برخی اطلاعات جمع‌آوری شده و در مورد برخی دیگر در تلاش جمع آوری اطلاعات هستم.

ادامه دارد...

مثل پدر بود،آغای کلان صدایش می‌کردیم

فرامرز بیضایی

نمی‌دانم از کجا شروع کنم. از روزگار حیاتش یا از روزهای پایانی عمرش. اما از هرجا که شروع کنم چی برای من چی برای خواننده این متن شاید ناراحت‌کننده باشد. اگر برای شما چنین نباشد برای من چنین خواهد بود.

خوب به یاد دارم و هرگز یادم نخواهد رفت؛ هیچ روزی نبوده که در دستش کتابی نباشد و مطالعه نکند. حتماً روزی یک کتاب مطالعه می‌کرد. حداقل نصف آن را مطالعه می‌کرد. به خواندن و نوشتن خیلی علاقه داشت، گاهی هم شعر می‌سرود.

در خانه شان، داخل آپارتمان که می‌شدم راست می‌رفتم مهمان‌خانه یا همان سالون؛ می‌دیدم در دستش کتاب و در نزدیکش ترموز چای همراه با یک پیاله چای و راحت مصروف مطالعه خود می‌بود. هنگامی‌که می‌گفتم سلام علیکم آغا جان!، سرش را بالا می‌کرد و با یک لبخند شیرین می‌گفت: علیکم السلام فرامرز خان. می‌رفتم و رویش را می‌بوسیدم. بعد کتاب خود را می‌بست و هم‌صحبت می‌شدیم. بعد از تمام شدن صحبت‌های‌مان دوباره به

مطالعه ادامه می‌داد. گاه از جایش بر می‌خاست و از الماری کتاب‌هایش یک کتاب را انتخاب می کرد و مطالعه می کرد. گاهی هم همان کتابی را که در دستش می‌بود مطالعه می کرد.

من جز نوشیدن، خوردن و دیدن تلویزیون کار نداشتم. گاهی طرف کاکایم تماشا می کردم، گاهی طرف الماری کتاب‌هایش می‌دیدم و پیش خود می گفتم: سیل کو کتاب‌ها ره. گاهی طرف بیرون می‌دیدم و پیش خود می گفتم برو یک چکر بیرون باز میایم پس.

یک روز همین گونه که از جایم برخاستم تا بیرون بروم. یکبار آغای کلانم گفت: فرامرز! گفتم بلی. گفت او کتاب ره بیار. کتاب مثنوی معنوی بود. گرفتم و برایش بردم. گفت ای ره خودت بخوان. تعجب کردم. منم گفتم درست است. شروع به خواندن کردم. یک چند بیت‌اش را خواندم و دیدم کاکایم مصروف مطالعه بود، ورداشتم کتاب را و رفتم بیرون.

چیزی که از وی پند گرفتم همین بود که خواندن یا مطالعه بیشتر سطح دانش انسان را بالا خواهد برد که در این شکی نیست و این کار هم مشکل نیست. شاید هم باعث از بین بردن مشکلات خود، خانواده و جامعه در این راه شود که خیلی مفید می‌باشد.

هر روز پدرم، مادرم، برادرانم، خودم و دیگر نزدیکان می‌آمدند به عیادت کاکایم. خیلی ناراحت می‌شدیم وقتی حالش خوب نمی‌بود.

یگان روز تنها می‌رفتم پیشش. می‌گفت: فرامرز بیا مرا چاپی کو. وقتی چاپی‌اش می‌کردم متوجه بدنش می‌شدم و می‌دیدم که خیلی نرم شده پوست بدنش. تنها چیزی که در دستم می‌خورد استخوان‌های بدنش بود و بس.

پیش خود می‌گفتم سرانجام این روز بالای ما هم خواهد آمد. ضعیف می‌شویم، بیمار می‌شویم و بالاخره می‌میریم.

ساعت ۱۱ شب، ۱۶ میزان بود که از خانه کاکای‌مان احوال رسید که وضع کاکایم ناخوب است و باید ببرند شفاخانه. پدرم، مادرم و هوشنگ عاجل حرکت کردند. برای کاکایم دعا می‌کردم که خدایا شفای کامل نصیبش بگرداند و به‌خیر صحت‌یاب گردد.

فردایش ۱۷ میزان روز تولد برادرم سرهنگ بود. نخست برایش تبریکی دادم و زنگ زدم به مادرم تا احوال کاکایم را بگیرم. برایم گفتند که شکر خوب است و چیزی قابل تشویش نیست. خیلی خرسند شدم ازین خبر و یک نفس تازه کشیدم و شکر خدا را به‌جا آوردم و دعا کردم که کاکایم ازین بهتر شود. ساعات ۳-۲ بعد از ظهر بود که برای حسن مبارک (پسر عمه‌ام) که در پوهنتون

ولایت پروان محصل است، به تماس شدم تا وی را از واقعات آگاه بسازم.

مکالمه ما آغاز شد:

من: سلام سلام. خوب استی؟ جانت جور، به‌خیر، خیریتی؟

حسن مبارک: سلام. شکر خوب استم.

یک چند ثانیه صحبت نکرد. گفتم البت مشکل شبکه‌ها است.

من: امتحانات به‌خیر می گذرد؟

حسن مبارک: خوب است می گذرد.

من که می‌خواستم از واقعات شب گذشته (۱۶ میزان) و ۱۷ میزان صحبت کنم.

حسن مبارک: زنده گی سرت باشه

من بدون این که بگویم خداحافظ، چیزی از دستم نرسید و قطع کردم. پیش خود تکرار می کردم: آغای کلانم فوت کرد؟ آغام رفت؟ دیگه آغای کلانم نمی‌باشه قتی مان؟

اصلاً تصور نمی کردم که اینگونه اتفاق بیافتد که افتاد. از چشمانم اشک شروع به جاری شدن کرد. منم برامدم بیرون تا هوای تازه بگیرم. در بیرون دوستم برایم زنگ زد و گفت: فرامرز کاکایت چطور است؟ صدایم در حالت لرزان بود و گفتم فوت کرده است. قطع کردم نزدیک بلاک خانهٔ ما که شدم مجتبی (کسی که برایم

زنگ زده بود) را دیدم و گفت زنده‌گی سرت باشد و مرا در آغوش گرفت.

هوشنگ خیلی خوب گفته بود: «مثل پدر بود، آغای کلان صدایش می‌کردیم» و واقعن همین‌گونه بود.

خدایا!

کاکایم مهربان بود، با او مهربان باش!

کاکا جان روحت شاد، یادت گرامی و جنت فردوس نصیبت باد!

هنوز هم هیچ باور کرده نمی‌توانم که دیگر با ما نیستی. شب‌ها خوابت می‌بینم. در خواب حتی حیران می‌مانم که آیا این واقعیت است یا نه؟

نبودِ قاضی خضرا بیضایی را گریستم

سید عبیدالله جبین ـ ۱۰ میزان/مهر ۱۳۹۸

درد و دریغ گنبدِ خضرا فرو چکید
شیرازه‌یی ز محورِ بیضا فرو چکید
پامیر سوگوار شد و هندوکش گریست
برج و بنای بلخ و بخارا فرو چکید
سینای روزگار ز هستی قدم کشید
پنداشتی که چرخ و ثریا فرو چکید
گفتم: نبودِ قاضی خضرا کنم بیان
لختِ جگر ز دیده چو دریا فرو چکید
خورشیدِ نوربخشِ خراسان به خاک خفت
قندیلِ قصرِ عالم معنا فرو چکید
یک عارف سترگ زِ گیتی ببست چشم
رنگین‌کمان ز شانهٔ دنیا فرو چکید
رفت و سرود سبزِ سحر نا سروده ماند
گل‌واژه‌های باغِ تمنا فرو چکید

شهنامهٔ شهامتِ شرقِ شهود بود
همچون شهاب از دلِ شب‌ها فرو چکید
از بسکه ناله کرد جبین در فراقِ دوست
خون از عروقِ لالهٔ حمرا فرو چکید

در رثای شادروان الحاج قاضی خضرا بیضایی

سرودهٔ قدمدار انگیز

جهان را هر که داند بی‌وفا بودست دانستم
سراپایش غم و پُرماجرا بـودست دانستم
هوس‌ها،آرزوها بس خطا بـودست دانستم
ندارد دوستی آخر جدا بودست دانستم
ازان دوری شود کارِ به‌جا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

به مصر باستان هم شوکت فرعون را بنگر
که هم فرمان‌روا بودی و هم سلطان و هم رهبر
و تاج سلطنت را سال‌ها بگذاشتی بر سر
سخن می‌گفتی از شمشیر پولادین و هم خنجر
نگر بر سرنوشت او چه‌ها بودسـت دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

کجا شد مال قارون و کجا شد حال و احوالش
کجا شد آن زراندوزی کجا شد مال و اموالش
کجا شد داستان وی نبینم من خط و خالش

کجا شد شوکت و شان و کجا شد عکس و تمثالش
متاع او برایش کم‌بُها بــودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

زعیمی کز عدالت عاجز و فرسنگ‌ها دور است
حجاب افتاده بر چشمش نمی‌داند که او کور است
تعَیُش بُرده او را کرده است اغفال و مسرور است
تولد می‌شود از سر ز فهم و درک او دور است
ز اول او به کام اژدهـا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

دویدن‌های بی‌جا بهرِ ما در چـرخِ دون‌پرور
مفادش هیچ می‌باشد به‌جـز اندوه و غم یکسر
به شکلِ کودکان دیوانه‌بازی هرطرف بنگر
همه در زندگی اغفال و نبود تـوشگی در بر
تمامش در سفر پا در هوا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

اگر تمثالِ گل بیـنم مرا از رنگ و بو آید
نسیمِ صبح‌دم از پـیشِ یارِ تندخو آید
گهی بینم طهارت کرده بهر گفتگو آید

گهی سرمست و شیدا بوده گاهی بی وضو آید
تبسم‌ها گهی پُر ماجرا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

عجایب روزگارِ تیره و از بد بتر داریم
همه گم‌گشتگانیم ما ز خودها کی خبر داریم
فغان بر لب الم بر دل و هم فکری بسر داریم
به کشتی رفته‌ایم و سوی ساحل ما سفر داریم
ولیکن کشتی‌بان از ما جدا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

تو ای مرد طریقت‌پیشهٔ خوب قضاوتگر
حقیر افتاده بودی هم کلاه ژنده را بر سر
به الفاظ و کلامت بودی ما را هادی و رهبر
پیام عشق را تکثیر کردی روز و شب یکسر
دلت پر مخزن گنجینه‌ها بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

اگر حافظِ شیرازی سمرقند و بخارا را
به خالِ هندویی بخشید و زیبا کرد سودا را
مُقـمِر بودهٔ عشق است و هم استاد دل‌ها را

مسخر کرد شعرش فکر و هوش قاضی خضرا را
به این سودای بی‌مثلش ملا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بـودست دانستم

قمار از بهرِ وصلِ زلفِ یارِ دل‌نوازِ من
به تسکینِ دلِ بیچارهٔ در سـوز وسازِ من
به شرحِ داستان و قصهٔ دور و درازِ من
کمر بستن به میدان بهرِ نیلِ امتیازِ من
شریعت می‌دهد فتوا، روا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

ز بزمِ گردشِ رخسارِ مهرویی درین گردون
ز سوز و ساز آه لیلی و هم نغمهٔ مجنون
تو پیوستی به حق اما دیگرها با دل پُرخون
تو ای قاضی نمودی دوستان را خسته و محزون
اگر تیرِ دیگر اندر قفا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

تو ای تارک‌نشین ای رهرو شمس و بلاگردان
به آن یک مذهب و یک مکتب و یک دین و یک ایمان
پیام عشق‌بازان را که می‌گفتی به هر انسان

که تا روشن شود راز دل پُردرد بی‌درمان
به نزدت این جهان ماتم‌سرا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

دلِ پژمُرده را من زنده می‌بینم به مَی‌خانه
سرودِ عشق می‌آید به گوش من ز ویرانه
تمامِ داستان حاکی بود از رمزِ افسانه
چه شوری می‌زند رقصِ به گرد شمع پروانه
چنان رقصی که بی چون و چرا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

هوای بوستان نوبهاری کرده تاثیرم
هیاهو می‌زند دل می‌تپد هم پا به زنجیرم
نباشد در قبالش ذره‌یی در کار تاخیرم
به امیالی که نایل می‌شوم از کار پیگیرم
اگر دل چشمهٔ گنجینه‌ها بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

شگفت خندهٔ گل آمد و تارم منور شد
دلِ ریش حزین خسته‌ام خورشید انور شد
جگر سوراخ شد خوناب و آخر مرغ پرپر شد

درین بحر گهرزا قاضی خضرا باز رهبر شد
به همراهم شریک لابلا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

شدم نایل به وصل خندهٔ زلفِ بتان امروز
موفق هم به چشم و هم به حسنِ مهوشان امروز
و هم صحبت به بزمِ پُر ز جوش عاشقان امروز
به هر دید و به هر شرح و به هر فکر و بیان امروز
مدار گردشم رونق‌فزا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

زمانی روبه‌رو گشتم دو چشم مستِ جادو را
تفکر رفت در خون تا که دیدم حلقهٔ مو را
قلم گفتا به کاغذ وصف کن آن پیچِ گیسو را
به‌جای خود گذار آن گردشِ رُخسار و ابرو را
که دل بر وی همیشه مبتلا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

چو تیری زد که استاد همین دورِ قمارم کرد
زخود رفتم تماشا کرد و هم بی‌اختیارم کرد
به سوی عشق‌بازان رفته‌رفته رهسپارم کرد

تشکر می‌کنم زیرا متین و استوارم کرد
چنین امری اگر کار خدا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

همه مال و متاعِ خویش را گر باختم امروز
سرودِ عشق را در خویشتن بنواختم امروز
به آرایش تعمُق کرده و هم ساختم امروز
به آن فکری که خود را من به دام انداختم امروز
اگر دردِ دلی را هم دوا بـودست دانسـتم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

به این رمزِ قمارِ خود نه غمگینم نه محزونم
ولی لیلی شود پیدا که خواند عشقِ مجنونم
زلیخایی بیاید بنگرد این چشم پرخونم
هویدا گرشود یارب مرا این حال میمونم
سروشِ معرفت باد صبا بـودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

اسیرِ چشم باشم یا ز پیچاپیچ هر سنبل
عزیزِ دردمندان یا ز جعدِ حلقهٔ کاکُل
بدخشان را بگیرم یا انیسِ مهوشِ کابل

و یا همرازِ خوبِ ساغر و هم نغمهٔ بلبل
که ساغر عاشقان را همنوا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

اگر من دوست می‌دارم جمالِ نازنینان را
طبیبِ قلبِ ریش و سوز و آه دردمندان را
و یا این قاضی خضرای عزیز جمع یاران را
ملنگ راه حق را هم رفیق ژنده‌پوشان را
ازین خاطر که ما را رهنما بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

مرا نامِ دیگر نبود به‌جز نامی ز او در سر
میانِ بیکران بحری که وی شد هادی و رهبر
سوار کشتی و امواج توفان‌ها شدم یکسر
کـه یا جان می‌رود از تن و یا بینم رُخ دلبر
همین بهتر که این یک مُدعا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

اگرسوی بتان ما را گهی میلِ سفر آید
به تار و پـود من بویی ز الطاف ظفر آید
چنان یک مژده‌یی از جانبِ دلبرخبر آید

که فرزند پُر از مِهری به آغوشِ پدر آید
مرا در این سفر او پیشوا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

میانِ مشتریان نغمه‌گر هستم به بازارش
دو بالا در رقابت بوده‌ام هردم خریدارش
دعای روز و شب دارم به آن گرمی رخسارش
خداوندا تو باشی دوست‌دار و یاور و یارش
حصولِ کار اگر در انزوا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

به خود جامی دهم من مهوشِ زیبانگارین را
نطر می‌افگنم آخر کواکب را و پروین را
زسویی خندهٔ صبحِ شقایق‌ها و نسرین را
به فکرش باختم آخر تمام ناز و تمکین را
که او بر من همیشه دلربا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

خوشا روزی رُخش بینم اگر پیرم جوان گردم
لبش در خنده و من واردِ شرح و بیان گردم
به بازارِ جمالش نغمه‌گر هم نکته‌دان گردم

ولیکن کامیابِ این همه رازِ نهان گردم
به هرحالت که کار من ریا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

دران بزمی که یاران جمله هم در رقص و آوازند
به یادِ قاضی خضرای فقید خویش می‌نازند
گهی در شور و مستی و گهی در حال پروازند
رباب و چنگ و نی بگرفته و در سوز و در سازند
مخاطب دلبرِ شرین‌لقا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

اگر از بزم و هم از حلقهٔ یاران سخن گویم
حقیقت را ز خون و تار و پود هر بدن گویم
ز لحنِ خوبِ در جوشِ همان مرغ چمن گویم
و از نامِ شهیدِ چاک‌چاکِ هر کفن گویم
مریدان را چنین کاری به‌جا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

اسیرم کرده و پیرم اگر ساقی و می‌نوشم
ز هجرش بی قرارم، داغ دارم باز در جوشم
چو من محو جمالش بوده‌ام حالا سیه‌پوشم

خلاصه تا که جان دارم نمی‌باشد فراموشم
شعارِ بخت ما را از قضا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

برای شمع رُخسارت خدا داندکه دلگیرم
شبان درخلوت افتادم و روزان پا به زنجیرم
قضاوت کن بگو قاضی! چه باشد باز تدبیرم
سفر کردی زدی اندر جگر یکبارگی تیرم
و آن تیری که خوردم بی‌صدا بودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم

کجا باشم، کجا افتم، کجا باشد سرانجامم
ندانم زانکه من نایل بیایم یاکه ناکامم
همین بهتر که من مایل به هر می‌خانه و جامم
توکل بر خدا می در کشم آنرا بیاشامم
دلِ انگیز اگر بالِ هُما بـودست دانستم
ولی این دل به آن ناآشنا بودست دانستم
- میزان ۱۳۹۸ کابل -

پیام‌های همدردی

به مناسبت رحلت جانگداز

برادر ارشدم مرحوم قاضی خضرا بیضایی دروازی

پیام محترم محبوب الله کوشانی
سابق معاون صدر اعظم و وزیر پلان

برادر گرامی نجیب جان بیضایی سلام عرض می‌کنم. همین چند لحظه پیش از به جاودانه پیوستن قاضی صاحب خضرا خبر شدم. بدین وسیله خواستم همدردی و غمشریکی برادرانه‌ام را مخلصانه خدمت شما و از طریق شما خدمت خانوادۀ عزیز و بزرگ بیضایی‌ها ابراز کنم.

یاد آن عزیز رفته شاد باد.

پیام فاروق وردگ وزیر دولت در امور پارلمانی

بیضایی صاحب گرامی. السلام علیکم. خدا کند بخیر و عافیت باشید. برادر عزیزم! از وفات برادر بزرگوار قاضی صاحب خبر شدم، متاسفانه من در کشور نبودم، به سفر بودم، به خانه نیامدم و نه در فاتحه و جنازه شرکت کردم. اول تسلیت خود را پیش می‌کنم. من این را تنها غم شما نمی‌دانم، غم مشترک همۀ ما و شما است. پروردگار عالم غریق رحمتش کند و برای شما و تمام اعضای خانواده معاوضۀ دارین نصیب بفرماید.

پیام خانوادۀ شریف‌زاده از شهر دوشنبه تاجیکستان

غم شریکان شما

(خانوادۀ استاد خدایی شریف‌زاده پروفیسور تاجیکستان. بیضایی)

از عرش صدای ربَّنا می‌آید

آوای خوش خدا خدا می‌آید

فریاد که درهای بهشت باز کنید

مهمان خدا پیش خدا می‌آید

درگذشت برادر بزرگوار و فرزند فرزانه دیار درواز را به اهل خاندان داغدار بیضایی تسلیت می‌گوییم. روانش شاد و خانه آخرتش آباد باد. به خویش و تبار خداوند صبر جمیل عطا نماید.

پیام گلنور بهمن

تو می‌روی و غمت جاودانه می‌ماند.

تازه با «الفبای مبارزه» و «شش اثر نظامی» آشنا شده بودم و در صنف هشتم درس می‌خواندم که شادروان قاضی خضرا بیضایی را شناختم. در ریاست محکمۀ بدخشان قاضی بود و در میان نسل جوان از اعتبار، حرمت و محبوبیت خاصی برخوردار.

انسانی فروتن و بسیار مهربان بود. به نسل جوان و دلبسته‌ی عدالت و دادخواهی ارزش ویژه‌یی قایل بود. خانواده‌های ما پیوند

دوستانه‌ی دیرینه داشتند، به همین دلیل مرا همیشه بچه‌ی کاکا خطاب می‌کرد.

به پرسش پایان‌ناپذیرم که بیشترینه به حوزه‌های دیالکتیک هیگل و مارکس و سیرت و سرگذشت پیامبر اسلام و تاریخ تمدن اسلام، تعلق داشتند، عالمانه و استادانه پاسخ می‌گفت. اگر کسی با شادروان قاضی خضرا آشنایی و مصاحبت نمی‌داشت، هرگز گمان نمی‌برد که مردی با آن همه دانشوری و کیاست و پارسایی در لباسی بسیار درویشانه و روستایی پنهان شده باشد

چند سال پیش که رییس عمومی قضایای دولت در ولایت کابل بود به دیدارش رفتم. مشکلم را عنوان کردم. با لبخند پاک و صمیمانه گفت چرا زحمت کشیدی بچه‌ی کاکا، می‌توانستی تیلفونی مشکلت را می‌گفتی. بی‌درنگ به دستیارش دستور داد و مشکلم را در ظرف چند دقیقه حل کرد.

چند روز پیش استاد بیضایی چشم از جهان پوشید و چهره‌ی فرشته‌سانش را در نقاب خاک پیچید. از شنیدن این خبر تلخ و دردناک قلبم لرزید و چشمم کاسه‌ی خون شد.

بیمار بودم و نتوانستم بروم و دستم را روی شانه‌ی برادر مشترک مان جناب انجنیر نجیب بیضایی بگذارم و ابراز غمشریکی کنم.

یاد آن سرو سرافراز و آزاده گرامی باد که در مناعت، فروتنی و فضیلت از نادران زمانه بود.

پیام پروفیسور استاد یونس طغیان ساکایی استاد دانشگاه کابل

بیضایی عزیز!

نمی‌دانم با چه مرهم واژه‌هایی زخمت را التیام دهم. مرگ برادر، برادر با فرهنگی مانند قاضی بیضایی، غمی کوچک نیست. برای خود و خانواده‌ات صبر و استقامت آرزو دارم.

در تاجیکستان هرباری که پروفیسور شریف‌زاده مرحوم را ملاقات می‌کردم، از خانوادهٔ شما و پدربزرگ‌تان یاد می‌کرد.

قاضی صاحب مرحوم خلف‌الصدق آن مرد بزرگ و از غنیمت‌های روزگار ما بود. خداوند برای شما، بازماندگان و دودمان شما پاداش دهد.

پیام بهروز خاوری

مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد.

در افول سنت کتاب‌خوانی و کتاب‌داری که بر افغانستان حاکم شده است و جامعه از قلم و کتاب بریده‌اند. شاید شمار خانواده‌هایی نظیر «بیضایی»ها به تعداد انگشتان کف دست هم نرسد.

خانواده‌ای که واژه‌ها و توصیفات در وصف شان کم می‌آورند و آدم در می‌ماند که به چه زبانی وصف‌شان کند؟

از کتاب‌خوانی و علم‌آموزی شان، تا عیاری و کاکه‌گی و از سلوک نیک و غریب‌پروری تا خوان کَرَمی که به روی همه‌گان باز است.

با افسوس و دریغ بسیار که کاکا قاضی صاحب خضرا بیضایی، پرنده شد و پرواز کرد و خانواده بزرگ بیضایی را و همه ما بدخشانی‌ها را در سوگ خویش نشاند.

مردی که یک عمر با قلم و کتاب زیست و یکی از شرافت‌مندانه‌ترین زندگی‌ها را در این سرزمین پر از شرارت گذراند.

من از شمار آدم‌هایی استم که در تسلیت گفتن زبانم گنگ و الکن می‌شود و نمی‌توانم به دوستی و دوستان عزیزی ابراز هم‌دردی کنم.

از دیروز به این‌سو بار بار گوشی‌ام را کشیدم تا به کاکایم انجنیر صاحب، به اکه بهروز، به اورنگ و هوشنگ یا به ذبیح اکه زنگ بزنم جرات نکردم. اگر زنگ می زدم، چی می گفتم؟

ناگزیر به نوشتن مراجعت کردم و از این دریچه این سوگ بسیار عظیم را به کاکای دانش‌مند و ارزش‌مندم احمد نجیب بیضایی، به اکه بهروز عزیزم، به ذبیح، به هوشنگ نازنین و اورنگ که جان و جهانم است، به سرهنگ جان، به فرهنگ و فرامرز جان و

به همه خویش و تبار تسلیت عرض می‌دارم و در این غم و اندوه بسیار بزرگ شریکم.

پیام تسلیت استاد شکرالله حمیدی از درواز

باکمال تاسف خبر مرگ دردآور شخصیت علمی، فرهنگی، ادبی، مبارز عدالت‌خواه که تمام دوران زنده‌گی‌اش را در راه خدمت گزاری برای مردم و میهنش وقف نموده و در شرایط سخت و دشوار با تحمل همه مشقات در پهلوی سایر دوستانش قرار داشت. خبر وفات جناب مرحوم قاضی صاحب خضرا بیضایی را از طریق صفحات مجازی شنیدم که سخت متاثر شدم. این مصیبت جانکاه را برای برادر مرحوم، انجینر صاحب احمد نجیب بیضایی، خانواده و همه دوستان مرحوم عرض تسلیت گفته، صبر و استقامت برایشان از خداوند بزرگ استدعا دارم و خود را درین مصیبت شریک دانسته روح شان را شاد و یاد شان را گرامی داشته، جای شان را جنت برین از خداوند خواهانم.

پیام محترم میرزا کریم

انجینرصاحب بزرگوار خداوند روح قاضی صاحب را شاد داشته باشد. اینکه من در مراسم تشیع و غمشریکی نتوانستم حاضر باشم، دلیل آن به دوستان معلوم است. به‌خصوص به یاردم صاحب، من

درآقینه بودم و نسبت خرابی راه‌ها، ماهی یک‌بار خانه می‌آیم. بعد از ظهر پنجشنبه یاردم صاحب گفت: ما مزار هستیم، می‌رویم کابل، چون من در آقینه بودم، رسیدنم ممکن نبود. خود را کم احساس می‌کنم. امید معذرتم را بپذیرید. خدواند به شما و اولادها طول عمرنصیب کند و روح قاضی صاحب شاد باشد.

پیام دپلوم انجنیر عبدالمجید اسکندری ـ لندن

چه دردآور است؛ یارِ قدیمی‌یی را از دست دادن!

امروز دیرتر به رخ‌نامه‌ام سر زدم. هرگز توقع خبر خوشی را نداشتم؛ ولی منتظر چنین خبر دردآور نیز نبودم.

خبر درگذشت نابهنگام یار و رفیق قدیمی‌ام قاضی خضرا بیضایی قلبم را تکان داد.

ما از کودکی با هم بلد بودیم و در نوجوانی در دانشگاه کابل با هم رفیق شدیم و این رفاقتِ گسست‌ناپذیر تا اکنون ادامه یافت.

قاضی صاحب خضرا از پیشگامان نسل دوم مبارزین و دادخواهان درواز و بدخشان بودند. او بیش از پنجاه سال عمر خود را در راه دفاع ازحقیقت، عدالت و آزادی صرف کرد.

نبود اوشان ضایعهٔ بزرگی برای جنبش دادخواهانهٔ کشور خواهد بود.

به برادر و رفیق عزیزم انجنیر احمد نجیب بیضایی، همسر و فرزندان قاضی صاحب و همه اعضای خانوادهٔ بزرگ بیضایی، همه دوستان و رفقای مشترک ما عرض تسلیت دارم.

«به چه پیغام کنم خوش دل آزردهٔ خویش
از که پرسم سخن یار سفر کرده خویش»

یاد و خاطرات ات را گرامی خواهیم داشت؛ رفیق!

پیام شعیب ایمان

ماما جان بزرگوارم سلام و عرض حرمت. آرزو دارم با خاله جانم، بچه‌ها و تمام اعضای خانوادهٔ گرامی در حفظ پروردگار باشید. گرچه نمی‌شود با حرف و حدیث و واژه‌ها برایتان تسلی خاطر شوم، با آنهم می‌خواهم مراتب تسلیت و همدردی خود را به شما و خانواده گرامی‌تان عرض کنم. مهربانی و کوچک نوازی‌های ماما جان مهربانم فراموش‌ناشدنیست، او از خوب‌ترین انسان‌های این عصر بود، انسان نیک‌سرشت، خوش‌خلق، سخاوت‌مند و اهل علم و عرفان و صدها مورد نیک دگر که شایان ذکر در وصف اوست، اما دریغا که دگر با ما نیست. بدون شک که عمر و زندگانی این دنیا پایدار و جاویدان نیست و همهٔ ما جزء این قافله هستیم. پس ناگزیر به تقدیر الهی تن دهیم. از بارگاه خداوند متعال برای ماما جانم بهشت برین و برای شما و تمام خانوادهٔ بزرگ بیضایی صبر و

استقامت و شکیبایی استدعا میکنم و امیدوار هستم غم آخرتان باشد. ماما جان! گرچه عذرم معقول و قابل پذیرفتن نیست، اما مشکل نهایت جدی داشتم، و آن اینکه بعد از یک سال بیکاری تازه یک وظیفه گرفته بودم که اتفاقاً در روز دوم کاری خود از واقعهٔ درگذشت ماما جانم باخبر شدم. شما بهتر می‌دانید که در روز دوم قرارداد نرفتن و رخصتی چندروزه عین استعفا دادن است. باز هم از حضور معزز تان پوزش میخواهم ماما جان.

پیام استاد عبدالودود سیفی

دوشنبه ـ تاجیکستان

بیضایی عزیز ودانش‌مند درود به شما!

از فوت محترم قاضی صاحب این شخصیت بزرگ و توانای شمال مملکت، خدمت‌گار انسان و انسانیت و رهنما در عالم دین و اخلاق خبر شدم، نهایت مرا اندوهگین ساخت. احترام و برخوردش را در مقابل خودم فراموش نخواهم کرد. اما چه چاره، برای آن بزرگ جنت فردوس و برای شخص شما و اولادهای نازنینش از خداوند صبر جمیل می‌خوا هم.

حیف اشکی که چکد از سر مژ گان در خاک

صحبت مرگ مرا با لب پر خنده کنید

انا لله و انا الیه راجعون.

و همچنان تسلیت به دوست دیرینه‌ام قادر خان و تمام مردم سمت شمال و دوستان قاضی صاحب تسلیت می گویم.

پیام محترم حضرت جان ولسوال پیشین شهرستان شکی درواز

دوشنبه ـ تاجیکستان

جناب انجنیر صاحب سلام!

با تأسف از طریق فیسبوک شما مطلع شدم، که جناب قاضی صاحب دنیای فانی را وداع کرد. برایم خیلی اندوهگین بود. چون اکثر زنده گی را یک جا بودیم و قلباً محبت ها زیاد بود. اشک از چشمانم جاری شد. خداوند بزرگ جنت فردوس را نصیبش کند و برای شما تسلیت میگویم و صبر جمیل خواهانم وسلام.

پیام محترم نبی سروش

جناب احمد نجیب بیضایی صاحب گرانقدر و معظم،

با اندوه فراوان خبر درگذشت جناب قاضی صاحب دانشمند و فلیسوف عصر امروز، برایم مأیوس کننده و تکان دهنده بود. خداوند روح مبارک‌شان را شاد و جنت فردوس را نصیب‌شان گرداند و برای جناب شما صبر جمیل را از درگاه ایزد منان آرزو دارم.

من در سفر ولایتی بودم و کمی دیر خبر شدم و متأسفانه در جنازه شخصیت مبارک نتوانستم اشتراک کنم. چون بیرون از کابل بودم.

معذرت مرا قبول نموده ممنونم سازید.

پیام محترم علی شاه صبار

وفات مرحوم قاضی بیضایی، یک ضایعهٔ بزرگ برای علم و دانش بدخشان است، که جبران آن بسیار دور از تصور است. ذهن او همواره ماورای افکار و فهم ما می‌اندیشید، ولی با تأسف بسیاری از داشته‌ها و تفکرات خود را نانوشته با خود برد. او برعکس دیگران، می‌خواند و در هر صفحه‌اش فکر تازه و بدیع فیلسوفانه خلق می کرد، ولی دریغا که قدر خود و دانشش را ندانستیم.

پیام سید معصوم بدخش

نائب سفیر افغانستان در تاجیکستان

جناب بیضایی صاحب ضمن عرض سلام، درگذشت شخصیت علمی و حقوقی کشور، برادر بزرگ شما وکاکای بزرگوار من مرحوم قاضی صاحب را به شما و خانواده بزرگ خضرا تسلیت گفته و به آن مرحومی از بارگاه خالق بی‌نیاز طلب مغفرت نموده و جنت مکانش باشد. روحش شاد.

پیام مزار دروازی و یورش دروازی ـ ایران

درگذشت نابهنگام برادر عزیزتان را خدمت شما و خانواده محترمتان و خانواده عزیز مرحوم تسلیت عرض میکنم . ان‌شاءالله

بهشت برین در کنار رسول الله جایگاه ابدیشان..واقعا ناراحت شدیم ..تسلی دل شما یاد خداوند. همدردی ما را امیدواریم بپذیرید. روحشان شاد. مزار دروازی یورش دروازی ـ ایران

پیام محمد حسن بیگی ـ آلمان

در کمال تأسف و شوک بزرگ باخبر شدم که کاکای عریزم و دانشمند بزرگ، مرد دانا و با وقار فامیل مان دنیای فانی را وداع گفت. از خداوند متعال برای ایشان طلب مغفرت کرده و برای شما انجینر صاحب و خانواده بزرگوارشان صبر جمیل مسئلت می‌نماییم. انشالله برای همه فامیل‌مان غم آخرمان باشد. روحش شاد و یادش گرامی باد و تا زنده هستیم در یادمان جاویدان خواهد ماند.

پیام شریف‌الله امیری ـ تاجیکستان

جناب بیضایی صاحب با نهایت تأسف ضایعه غم‌بار درگذشت برادر گرامی‌تان «جناب قاضی صاحب خضرا بیضایی» را خدمت شما و تمام خانواده محترم بیضایی ها تسلیت عرض نموده، از خداوند متعال برای روح پاک آن مرحوم علو درجات و مغفرت الهی و برای خانواده محترم صبر عظیم آرزومندم.

پیام محترم تیمور شاه اسحق‌زی معین پیشین جوانان وزارت اطلاعات و فرهنگ ـ لندن

جناب بیضایی صاحب سلام. تیمورشاه اسحق‌زی هستم از لندن. چندین‌بار برای‌تان زنگ زدم فکر می‌کنم مصروف هستید. باید گفت وفات جناب قاضی صاحب واقعن اندوهگین‌مان ساخت. از بارگاه ایزد متعال برای قاضی صاحب که دوست خیلی نزدیکم بود، بهشت برین و برای شما و خانوادۀ محترم تان از بارگاه خداوند متعال صبر جمیل را خواهانم. جناب بیضایی صاحب! قاضی صاحب فقید بزرگ همۀ ما بود، برای ما هر امری باشد، برادرتان در خدمت است.

پیام تقوی تقوی

قالو انا لله و انا الیه راجعون!

با دریغ و اندوه ژرف آگاهی یافتیم که جناب قاضی صاحب خضرا بیضایی داعی اجل را لبیک گفته و به ابدیت پیوست.

جناب قاضی صاحب خضرا بیضایی یکی از دانشمندان سرشناس و از مبارزین بنام و مطرحی بود که نیم سده زندگی خویش را در راه آزادی، عدالت و رهایی انسان‌های مستضعف و رنج‌دیدۀ این سرزمین سپری نموده و در این راه خطرات مزیدی را به‌جان خریده و تا آخرین لحظات حیات خویش صادقانه مبارزه

نموده و لحظه‌ای فروگزار ننمود. او انسانی بود متواضع، فروتن و در کمال صمیمیت و مهربانی. با درد و حسرت جانکاه او امروز ما را ترک نموده و به جاویدانه گان پیوست.

بدین‌وسیله مراتب تأثر عمیق خویش را نسبت درگذشت این انسان دردمند و وارسته راه آزادی و عدالت انسانی به جناب مهندس احمد نجیب بیضایی، بهروز بیضایی، تمام خانواده محترم بیضایی، به خودم و تمام دوستان و یاران مرحوم بیضایی ابراز نموده، یاد و خاطرات این عزیز از دست رفته را همیشه گرامی می‌داریم.

پیام مولانا غلام قادر کم‌بخت

رفیق جاویدانم انجنیر صاحب بیضایی سلام!

از فوت رفیقم، رهنمایم، هموطن دانا و محقق حقایق طبیعت و آرزومند رفاه عامه خبر شدم. به شما تسلیت و وای بر من! عرفا برای گذشته‌گان روح شاد می‌خواهند. من برای قاضی مرحوم و عزیز می‌گویم روحش شاد است چون نامش شاد است. برای قاضی فقط اشک می‌ریزم. البته اشک سرمایهٔ من است، برای مصرف همین روز.

با احترام

کم‌بخت خجالت نزد شما

پیام حاجی نورالله از دشت قلعه

سلام خدمت جناب بیضایی صاحب!

با ابراز تأسف اطلاع حاصل نمودم که جناب قاضی صاحب بیضایی دار فانی را لبیک گفته و به ابدیت پیوسته‌اند. بناءً این ضایعهٔ بزرگ را به شما و بستگان تان تسلیت گفته و از بارگاه ایزد منان برای شادروان بهشت برین و به بازمانده‌های‌شان صبر جمیل مسئلت دارم.

پیام بهروز بیژن‌پور ـ ناروی

انا لله و انا الیه راجعون.

شوربختانه از طریق مطبوعات اجتماعی باخبر شدیم که عالم مذهبی، قاضی شرع و قضاوت، دانشمند محترم و روشنفکر عرفان‌دوست، مولانا خضرا بیضایی امروز چهارشنبه ۱۷ میزان سال ۹۸ ساعت ۲ بعد از چاشت با زنده‌گی وداع کرد.

این عالم روحانی و نواندیش دینی یکی از نخبه‌گان و صاحب‌نظران بنام در افغانستان بود. در گذشت ایشان را به جناب انجینر احمدنجیب بیضایی، بهروز بیضایی، ذبیح‌الله بیضایی، انجنیر هوشنگ بیضایی، اورنگ‌زیب بیضایی، سرهنگ بیضایی، فرهنگ بیضایی و فرامرز بیضایی و نیز به خانواده و بازمانده‌گان تسلیت

عرض می‌کنم. برای آن مبارز نامجو و عدالت‌خواه کشور بهشت موعود و برای خانواده شکیبایی آرزو دارم.

ظهورالله طالع بیگ دروازی ـ هرات

باز گشت همه به سوی اوست.

قاضی صاحب خضرا بیضایی یکی از شخصیت های دانشمند و نیک نام دیار مان(درواز) دنیای فانی را وداع گفته و به عالم بالا سفر کرد. من به نماینده گی از خانوادۀ طالع بیگ تسلیت خویش را حضور شخصیت دانشمند و مرد روز های دشوار من جناب انجینر احمد نجیب بیضایی، فضل الله بیضایی.. ذبیح الله بیضایی.. و حضور تک پسر مرحوم قاضی صاحب خضرا بیضایی و عموم خانواده بیضایی ها به عرض می رسانم. بناءً، خانواده طالع بیگ خود را در این غم شریک میداند. از خداوند متعال برای آن مرحوم جنت الفردوس و برای باز مانده گانش صبر و حوصله مندی خواهانم.

پیام ولی ولی زاده

اندوه بزرگی‌ست،

از دست دادن چنین شخصیت‌ها در این فرصت زمانی واقعن ضایعه‌ییست جبران نا پذیر، قاضی صاحب خضرا بیضایی از یک خانواده خیلی هم محترم قد بر افراشت و آبرومندانه زندگی را تا

این دم سپری کرد ولی متاسفانه پدیده‌ی جانکاه مرگ زود به سراغش آمد و از ما دور دور بردش. واقعن این زندگی چقدر آزمون‌گیری دارد از ما.

وی از پیش‌گامان نسل دوم مبارزین و داد خواهان درواز بدخشان بودند و تا این دم عمر خود را در راه دفاع از عدالت، آزادی و به کرسی نشاندن باورهای انسانی سپری کرد و آبرومندانه وداع گفت و رفت. روحش شاد و جنت فردوس جای‌گاهش باد.

به کاکای بزرگوارم انجنیر احمد نجیب بیضایی و برادر و رفیق نازنینم اورنگ‌زیب عزیز و همه اعضای خانواده بیضایی‌ها عرض تسلیت دارم و خود را در این اندوه بزرگ شریک دردهای‌تان می‌دانم.

سروده‌های قاضی خضرا بیضایی

ذات کریم

شکر گویم نعمت ذات کریم
از صفات ما برون است آن حلیم
کس نداند کنه ذات پاک او
چون بود بالاتر از عقل سلیم
سال‌ها و ماه‌ها گفتن سخن
با تنازع‌ها همه اهل فهیم
لیک بر قدرت نگر بر خلق او
چند فرق آورده آن ذات علیم
برف و باران بحرها و کوه‌ها
فصل سرد و آن بهار خوش نسیم
نیک باید زیستن در دیر دون
تا نگردد مسکنت نار جهیم
هادی برحق فرستاده رسول
تا رهاند بنده از شر رجیم
گر چه عصیان کردی بیضایی بسی
لیک لطفش بی‌کران است و عمیم

تقدیر خداوند

گذرگاه سفر دنیای دون است
مبندی دل که این کارت جنون است
هوای نفس بد در سر دمیده
همه در فکرجاه و صد قشون است
سرافرازی به علم و چند حکمت
مگر در ذات تو صد ها فنون است
به پیش علم و تقدیر خداوند
هزاران فیلسوفان هم زبون است
اگر سرو قد و بالا که داری
به آخر قامتت قوس کمون است
به هرجا گر رسی حیرت فزاید
چه اکثرها ز عقل ما برون است
اگرچه راز ها کم فاش گشته
مگر اسرار این از حد فزون است
بکن اندیشه این کار خدا را
همه زاد همان یک کاف و نون است

خدا آرد اگر آفت به گیتی
به چنگش شیر نر هم خود زبون است
مکش *بیضایی* رنج بی کرانش
که این نیرنگ دنیا بس فسون است

حضرت حق

نعمتی داده خدای لایزال
شامل است بر ظاهر و باطن به حال
عام کرده نعمتش بر انس و جن
آن خدای با جمال و با کمال
لقمه‌یی را کرده تعیین بر کسی
کس دگر نتوان خورد زان یک نوال
شمس را بخشیده نور بس کران
ماهتابش گه کمال و گه هلال
هر که را تقدیر کرده بیش و کم
او بداند نیست جایی از سوال
هر که را طبع مجزا از دیگر
از صفات و از جمال و از خصال
ارحموا گفته رسول انس و جن
ظلم نبود جایز و باشد وبال

تکیه بر تقوا مکن ای زاهدا
تو توکل کن به ذات ذوالجلال
عمر را بیضایی می‌دان لحظه‌یی
صرف نبود حضرت حق را زوال

دیر خرابات

تو را کامل به عالم می‌توان گفت
روانت روح آدم می‌توان گفت
نبودی گر درین دیر خرابات
به عالم جمله ماتم می‌توان گفت
بقای عالمِ ما در بقایت
سخا در کیش حاتم می‌توان گفت
رسولی بود خاتم در رسالت
تو را گوهر به خاتم می‌توان گفت
تویی آن کاشفِ اسرار گیتی
به هرجا جام جم هم می‌توان گفت
نبودی عالمِ ما را تو گر دل
گذار دهر با غم می‌توان گفت
که خوان شفقتت هرجا بود پهن
تو بحری ما همه نم می‌توان گفت
من بیضایی خاکِ مقدمِ تو
صفاتت ما و من کم می‌توان گفت

هر طرف

جلوه در بازار ما مظهر نمایان هر طرف
صبح روشن شاهدی آورد ایمان هر طرف
مظهرت دارد لوای سروری در این زمین
نامه را شایع نمودی همچو قرآن هر طرف
آفتاب و ماه و ظلمت هست آیات عظیم
عقد شد بر جمله‌گی آن عهد و پیمان هر طرف
کی شود ضایع یکی از ذره های این زمین
می‌نمایند تا ابد محزون و خندان هر طرف
رحمت و فضلش فزون بر ما و من باشد یقین
زان سبب تازیم توسن طبق فرمان هر طرف
یک به تن دارد حریر و بستر از کم‌خواب‌ها
آن دیگر محتاج نان و لیچ و عریان هر طرف
یا خداوندا نفهمیدیم حکمت را درین
یک به لب‌ها خنده دارد خیل گریان هر طرف
آن یکی در خوان خود دارد به صد نوع طعام
آن دیگر در فکر نان با قلب بریان هر طرف

خیال‌آباد

خیال آباد ما را نیست جاهی
چو موجود و عدم را نیست راهی
تبسم می‌کند چون موجه‌ی گل
که امروز است، فردا نیست آهی
خموشی مایه‌ی عزلت درین دهر
اگر این را بخواهی یا نخواهی
به کنج کلبه‌یی گر خفته چند کس
ندانی چند و چونش از سیاهی
حقیقت گفتنی نتوانم این را
به زعمت می‌کنی این را نگاهی
حقیقت ساری است در هرچه بینی
به جزآن نیست جانم پرِ کاهی

زهر افیون

این جهان نیرنگ و افسون است و بس
زهر آن چون زهر افیون است و بس
الحذر از فتنهٔ گردونِ دون
از هزاران یک که میمون است و بس
راز این قانون نداند جز خدا
زنده‌گی یک طرفه مضمون است و بس
سیر عمر ما دو سه روز است لیک
عاشقانش جمله مفتون است و بس
این جهان ما به جز آماج غم
نیست دیگر جمله محزون است و بس
تو مپنداری به جز تو نیست کس
در دیگر ملیارد مسکون است و بس
مهد ما چون کاسه‌یی هم بیش نیست
هر که گوید نیست مجنون است و بس
چون نکرده کار لهوی را خدا
لیک از چشم تو مکنون است و بس

تاج کرامت

از خیال خام خود غرق خجالت هر طرف
می‌کنیم تعبیر این عالم روایت هر طرف
سر فرو آورده‌گان طمع این دنیای دون
پا زنیم بر گنج قارون قناعت هرطرف
نامه‌ی معنای ما شد زیر پای حرص و کین
می‌زند هرخاینی لاف زعامت هر طرف
قول نیک و فعل و اخلاق حسن زیبنده بود
با اسف نفس همه کارش ملامت هر طرف
خوب می‌بود ما همه با هم برادر می‌شدیم
لیک بی‌رحمی فزون کار قساوت هر طرف
حین مکش بیضایی آواز رفاقت را درین
چون بر اینجا بنگری رسم حسادت هر طرف

تا کی

عمرِ گذران و پای در گل تا کی
این نفس و هوا و پای در غل تا کی
آزاد بزی ز حرص ناکاره درین
فکر بدِ ما و خار در دل تا کی
زین تلخی کام و رنج بسیار درین
ترک شکر و خوردن فلفل تا کی
غوغای زمان و این فریب دنیا
با فخر هوا و ساز و غلغل تا کی
هم‌صحبت زاغ نحس ای دوست مشو
فارغ ز نوای خوب بلبل تا کی
با خود بنشین ز خود بیاموز سخن
وابسته به حسن و زلف و کاکل تا کی
بیضایی خیال گوشه‌ی عزلت کن
در فکر سوار اسپ دل دل تا کی

سیر آفاق

از خرمن دهر امید بسیار مکن
بر خار و خسش همی تو دیدار مکن
چون بود و نبود این همه اوهام است
بیمار نه‌یی خودت تو بیمار مکن
لطف و کرمش اگر به هم پیوندد
سردار تویی، بدی تو کردار مکن
مقصود ز دین ما همه رحم بود
ظلم و ستمِ دیگر تو تکرار مکن
خاموش نشین و سیرِ آفاق بکن
بر خود بنگر تو نفس بیدار مکن
هم‌صحبت کس بشو سخن می‌داند
با غافل نارسا تو گفتار مکن
در پهنه‌ی شوره زار بی گل رفتن
هرگز طمع بلبل و گلزار مکن
با اهل دلت سخن تو بیضایی بگو
عزلت بگزین تو فکر سردار مکن

جلوهٔ نور

سالکان را راه، دو باشد یقین
سیر الی الله و هم فی الله بین
سیرالی الله نهایت بایدش
سیر فی الله را نهایت نیست این
هر کسی با زعم خود گوید سخن
هر یکی از نام آن ساید جبین
شد به حرف کاف و نون عالم پدید
آفریده صد زمینی چون زمین
جز وجود واحدی نبود دیگر
آن همان است و همین است و همین
جلوهٔ نورش ضیا بخشیده چند
آسمان‌ها کهکشان‌های برین
هر کی را بینی به الفاظ دیگر
ذکر گوید گرچه شیطان در کمین
لطف ذاتش هست بیضایی فزون
سبقت رحمت امید اهل دین

منزل مقصود

آفتاب معدلت در آسمان
می‌کشد رخت سفر از آن جهان
من یقین دارم چنین آید پدید
خیلی دیگرها بود اندر گمان
آنچه آید از تبدل در زمین
هم‌چنین قانون بود در این روان
ماده‌ی سوزش که درآن کم شود
شک ندارم می‌شود عاطل عیان
این زمین با آن‌چه دارد در کفش
می‌کشاید راه دیگر آن زمان
ساری گردیدست قانون در همه
آنچه حادث بوده روزش آنچنان
منزل مقصود سیرش بعد ازین
نیک داند آن خداوند جهان
آفتابی که فروزان بود پیش
سرگران و سرگران و سرگران

روزگار این زمان دیگر شود
آشکارا گویمی نی در نهان
بعد برهم خوردن نظم فلک
جمله سیارات شود سرگشته‌گان

قلزم حیرت

خود رفتگان قلزم حیرت که فارغ اند
هر آنچه بود جمله همه در قمار شد
بگذشت عمر ما به خیال وصال او
آمد بهار و دستهٔ گل در کنار شد
جوش و خروش و هلهلهٔ مجلس همین
یاد از حضور یار کند همچو پار شد
هنگام وصل آمده ای دوستان بزم
پا بر زنید، مقدم او در دیار شد
با یک نگاه می‌برد از خویشتن مرا
فضل خدا که موسم فصل بهار شد
ای کاش روز ما همه روز همین شود
این التجا ز حضرت مولای یار شد
گر روح را به جلوه نیارد ز قهر خویش
بیضایی روز روشن تو باز تار شد

باغ بهشت

کوه را بر هم زنی تو از یقین
گر رهایی یابی از شر عجین
این تو شاهی رهبر لشکر تویی
نُه فلک در زیر پا هم‌چون زمین
نامهٔ کَرَّم چو تاجی بر سرت
شد مقامت خیلی بالا و برین
خود شناس ای مدعی تاج و تخت
دشمن ابلیس داری در کمین
نیک باشی خیر باشی ای عزیز
از ملایک برتری خود را ببین
این چه موجودست خدا خود را ستود
از معانی های موجودی درین
تو نبودی هرزه در باغ بهشت
آن ملایک سجده کردند با جبین

لطف حق بالا تر از عصیان ما
چون خدا گفتست در قدسش همین
شاد باش بیضایی از الطاف او
الحذر از صحبت اهل فتین

خیال فرزانه

از خرمن این تو فکر یکدانه مکن
از وهم خیال خویش پیمانه مکن
این هم‌چو هبای در گذر می‌ماند
از این طمعت دگر تو افسانه مکن
تو بوالهوسی مکن به این ورطه‌ی چرخ
چون جانی به پای خویش زولانه مکن
خر مهره‌ی این به چشم گوهر آید
بهتر بنگر تو فکر دردانه مکن
دنیا همه این چو یار بی‌مایه بود
آن همرهٔ بی‌وفا ره هم‌خانه مکن
آن را بپسند که بی‌فنا می‌باید
زین دوست همیشه خویش، بیگانه مکن
خوش باش به آنچه می‌سزد در عالم
در حرص و حسد تو خویش غم‌خانه مکن
زین بادیه کس نچیده گل‌ها رفتند
بیضایی تو خود خیال فرزانه مکن

دادرس

ای خدا کس را مکن محتاج کس
عرض حال ما بود فریادرس
رزق و روزی می‌دهی هر انس و جن
نیست خارج علم تو از خار و خس
یا خدا تقدیر بوده هرچه هست
چشم دارد برتو هر مور و مگس
هرکه را مذهب بود در کَون ما
این قضاوت پیش تو ای دادرس
هر یتیم بی‌نوا در کوچه‌یی
می‌کشد آوا خدا ای دادرس

بحر عظیم

دین کامل آمده از آسمان
ناسخ ادیان دیگر شد عیان
هرچه او کامل بود اولاتر است
این حقیقت ظاهر است و نی نهان
کاینات علوی و سفلی همه
گشته در قرآن ما جمله بیان
تو یقین دان جمله ملفوف است دران
کس نیارد شک درین یا بد گمان
نیک بحثی کرده از این عالمی
بلکه دانش‌ها بود از صد جهان
هر که عقلش درک این دریا نکرد
غرق دریای ضلالت شد بدان
این نه عقل آدم است نقصان کند
این کتاب حضرت والا نشان
هرچه خواهی هست در بحر عظیم
باز هم بیضایی با دقت بخوان

باید نگریست

دنیا منگر به خویش باید نگریست
عالم همه‌گی تویی تو باید نگریست
هرآنچه بود سرشته در کشور توست
پس هرچه بود بران تو باید نگریست
هرآنچه درین زمین و بالا باشد
ناخُن منگر به پیش باید نگریست
حیوان و طیوری که بود در عالم
عقل همه را به فکر باید نگریست
آن کس که همه عالم فانی در اوست
عقلش به فزون ز طعم باید نگریست
چون دانش ما حوالت بیرون است
این مرحمت خدا تو باید نگریست
اصحاب وجود گر تو خود بشناسی
بیضایی به ذات خویش باید نگریست

گنج نهفته

دست ما را آسمان پستی کند
گر سرشتت همت هستی کند
هرکسی را در طبیعت این بود
شد نصیبِ آن که پیش‌دستی کند
آه صد گنج نهفته در وجود
لیك خود را در هوا بستی کند
گر بدانی گوهر معنای خویش
در وجودت جلوه و مستی کند
چشم خود را بسته از خود بی‌خبر
بی‌سبب پا بر سر رستی کند
داده ما را آنچه بوده در ازل
لیك دانی همتت سستی کند
راه باز است هر که خواهد پر زدن
کاهلان را این سفر سختی کند
آفتابی خفته بیضایی و لیك
غفلت ما کار بدبختی کند

اهل سخن

مرده‌گانِ خاموشِ اهل سخن
در طبیعت جامه‌ی دانش به تن
این هیولا سیرت و صورت به بر
گر ندانی تو مگو حرف محن
این وجود واحد صد رنگ‌ها
زنده اند زیر نقاب هر کفن
یک جهان رمزی بود اندر وجود
هر یکی را باغ و راغ است و چمن
گر منِ بی‌چاره میرم سال‌ها
زنده‌ام اما نمی‌دانی ز من
زانکه قانون ساری باشد در همه
نیست فرق کوه و دریا و دمن
خامُشان را تو مگو که مرده‌اند
ساز و آواز همه چون ما و من

هر یکی را دانش و عقل و خرد
خفته اند همچون عروسان ختن
حین تو بیضایی مگو که این منم
چون بخندند بر تو زین فکر کهن

تاج فخر

به پرواز آ به بال و پر
که تاج فخر تو بر سر
نهال قامتت پر بر
مگر تو غافل ای سرور
نه‌یی چون بی‌ثمر هرهر
شنو از من سخن دلبر
درخت میوه‌دار تر
تویی ای فاتح اکبر
تویی چون آفتاب انور
حجاب تیره‌ات در بر
خدا کرده ترا افسر
نه‌یی بیضایی تو بی پر
ترا شد امتیاز اکثر
ترا کرده خدا برتر
نظیرت کم بود کم‌تر
چرا خفتی به خاک تر

شیوه انسانی

می‌رود هر آنکه آید در زمین
رسم قانون خداوندیست این
گر عقب را بنگری بر رفته‌گان
صد هزاران شاه افتید در کمین
هیچ‌کس را مایه از هستی نشد
اندرین و اندرین و اندرین
مال و جاه و لشکر و آن تاج و تخت
روز دیگر ملک آن شاه پسین
در طبیعت داد باشد هم ستود
شیوۀ قانون عالم شد همین
عالمان و فیلسوفان جهان
سر نهادند از قضا در خاک این
پیشه‌ی چند روزه عمر زنده‌گی
لیک می‌باید حذر از اهل کین
با تواضع راه رو بیضائیا
شیوه انسانی باشد این چنین

الغیاث

حرص ما را نیست پایان الغیاث
خصلتت این نیست شایان الغیاث
این قناعت هم‌چو دُر پر قیمت است
تو مکن آلوده دامان الغیاث
صد هزاران فاتح روی زمین
باز هم رفتند پر ارمان الغیاث
آن همه عیش و طرب پایان گرفت
روز دیگر چشم گریان الغیاث
تو مشو غره به سیم و مال و زر
فرصتی با چشم گریان الغیاث
از تکبر در گذر بشکن کلاه
زندگی چون بید لرزان الغیاث
رحم باید کرد بیضایی به خلق
شد همین ایمان و وجدان الغیاث

اهل دل

رحم کن بر بی‌نوا و هر ضعیف
چون بود محتاج نان و یک رغیف
محفل اهل دلان دریاب زود
الحذر از صحبت اهل کثیف
پیرو نیکان شوی نیکت کنند
می‌کشد از ره ترا شخص خسیف
پایبند اهل دل بودن چه خوش
با تسلسل رفته‌گان رفتن ردیف
با جماعت باش و خدمت در نظر
می‌نمایی پیش مردم تو عفیف
هرچه گوید مرد کامل آن بکن
تا بسازد مر ترا مرد شریف
ترک صحبت را مکن بیضائیا
خویشتن از دست بده نی آن حریف

بحر بی‌کران

هرچه داری در خودی آن را بجو
از برون ظاهرت حرفی مگو
گوهر پنهان بکف داری ولی
این تو باشی باطن خود را بشو
این تو فولادی اگر دانی خودی
لیک کردی خود تهی هم‌چون کدو
دست تو باشد فرا از آسمان
چون نمی‌دانی سرت کردی فرو
تشنه‌ی آبی ندانی ای عزیز
مانده در جیب تو آبی در سبو
بحر بی پایان به پیش تو روان
می‌زنی تو دست و پا در آب جو

نیک بنگر در خودی تا در رهی
شمع شب‌افروز داری رو برو
باشی بیضایی مقیم کوی دوست
ناامیدی‌ها نباشد تو به تو

می‌تپد دل

از جور روزگاران بسیار می‌تپد دل
در آرزوی یاران بسیار می‌تپد دل
چشم دچار من شد خیره به مقدم او
چون ابر در بهاران بسیار می‌تپد دل
بازار گرم بزمش ما را ز خود برون کرد
زان آفتاب تابان بسیار می‌تپد دل
جمعی فتاده در خاک از وجد روح پاکش
از فرط بیش چندان بسیار می‌تپد دل
رقص و سماع برپا از شوق صحبت او
هستند همه به میدان بسیار می‌تپد دل
آنجا همه برادر با اتحاد و هم‌رنگ
اینجا به قلب لرزان بسیار می‌تپد دل
بیضایی گرد راهش دل را نهاده بر کف
از ذکر پاک سبحان بسیار می‌تپد دل

جور فلك

زین جور فلك یکی دلی شاد نشد
این خانه‌ی غم چگونه آباد نشد
گر شاه بدی و یا گدا این هر دو
هیچ کلبه‌ی خوش به این دو بنیاد نشد
از حرص و هوا نشد نهایی مطلب
خالی ز غم و ناله و فریاد نشد
نی ما که درین ورطه فتادیم ز غم
یك لحظه خوشی به جمله اجداد نشد
صد مالك ملك و فاتحان عالم
چون بید به لرزه رفت و اوتاد نشد
کشتند همه گندم و به خرمن بردند
از طالع بد نصیب شان باد نشد
بیضایی مکن شکایت از جور فلك
هرگز قدِ کس به مثل شمشاد نشد

تار الفت

سر مکش بیهوده بالا و بلند
بشنو از من ای برادر یک دو پند
سرکشی‌ها مایه‌ی تحقیر توست
چون تو افگندی بپای خویش بند
از جماعت‌ها شوی مطرود تو
هم‌چو معلوفی که حیوان کرده گند
مقصد از اسلام و دین ما بود
تا شیرین باشی به مردم مثل قند
طفلکی گر شوخ با زاری کند
تار الفت را ز جان خویش کند
گر تواضع را کنی اخلاق خویش
نیک گویند مر ترا صد چند چند
نیستی بیضایی بالاتر ز کس
این همه هم‌چون تو باشند تو مخند

رازها

سُر مرموزی بدیدم در وجود
چون به ظاهر نامی از آنها نبود
رازهای چند سرشته در بدن
تا برد زان‌ها همین انسان سود
گر کنی قلبت تو صافی هم‌چو برف
وصل کردی خویشتن چون تار و پود
ما همه انسان و انسان زیستن
شیوه باشد اندرین چرخ کبود
هر کسی در کیش خود گوید خدا
گر نصارا بوده یا نسل جهود
ما همه آدم درین مسکن گزین
بد نباشد تا به هم خوانیم سرود
وجه انسانی بود پیوند ما
هر یکی باشد مُخَیَر از درود
گر بتازیم بر سرِ هم از غضب
نیست بیضایی درین سودات سود

روز حزین

افسرده مشو ز رنج بسیار همین
روز دیگری نشسته باشد به کمین
از صدق و وفا تو خانه کن بهر خودی
تا آنکه ترا شمار آرند امین
صد آمد و رفت شد درین دور فلك
خالی نبود ز جور این روی زمین
آزاد گذران دو روزه عمر فانی
سودی ندهد ترا نشستن به غمین
گر دست غریب و بینوا برگیری
گردند ترا بدان که مرهون به یقین
هرگز تو مکن هوای خودخواهی را
چون نیست یقین به کس که باقی‌ست همین
نیکی بکن و به دجله انداز ورا
جز نیست همین به یادگار تو درین
بیضایی به تن بکن لباس درویش
نی شادی بقا دارد و نی روز حزین

کاروان

گر خدا خواهد تو خود کامل کنی
بحر اطلس را بپا ساحل کنی
لیك رنج بی‌کران گر آوری
خصلت حیوانی‌ات باطل کنی
کاروان را تو عقب مانی اگر
خویشتن را در سفر عاطل کنی
خود نگر دنیای دانش دست تست
بی سبب خود را چرا جاهل کنی
می‌شوی کامل تو ای غافل ز خویش
گر هوا و حرص را زایل کنی
گر بتازی توسن خود را به پیش
خویش را بر کاروان نایل کنی
ای تو بیضایی چو خود آراستی
دیگران با کیش خود مایل کنی

راه ظلمت

هر عباداتی خدا فرموده است
کی که آن خالی ز حکمت بوده است
مردمی باید که داند مغز آن
کز نزول آن چه علت بوده است
علتش ر ا من بگویم ای عزیز
خوی حیوانی که غلظت بوده است
گر نبودی این کتاب آسمان
آدمان درُّنده خصلت بوده است
گر ز تاریخ بنگری آن پیش را
در نصیبش راه ظلمت بوده است
هر کی گفته مغز قرآن را به خلق
پیشوا و اهل حرمت بوده است
خاصه‌ی این ترس از ذات خدا
این بسی انعام و خلعت بوده است

گر کمال خود بیابی ای عزیز
این همه بینش ز همت بوده است
چون تو بیضایی نیابی آن کمال
غفلتت را این چه سفلت بوده است

چشم عبرت

هر آنچه در زمین است هم‌رنگ خود بدانی
این حرف فوق ما را در خویشتن بخوانی
آن هرچه در همین است با هم شریک محض‌اند
چون هر یکی بدارد از یکدیگر نشانی
این حرف را شنو تو با درک و عقل خویشت
باید یقین بدانی نی آنکه بدگمانی
داد و گرفت باشد با چشم سر ببینی
بین من و شما هم بین همه جهانی
زان رو به چشم عبرت بنگر به هرچه باشد
هر یک تلاش دارد بر حفظ نوجوانی
ما خویشتن ندانیم بیرون ز حال این دون
جز ما دیگر نباشد در خاک زنده‌گانی
بیضایی ما و گیتی با هم فشرده‌گانیم
از هم مدان مجزا گر تو درین زمانی

ای آفتاب

ای آفتاب! ای آفتاب!
روزی تو می‌گردی خراب
سرگشته و حیران تویی
اندر خلا مثل حباب
فریاد آه تو دیگر
هرگز نمی‌یابد جواب
نی آن‌که میریم ما همه
بل تو بمیری از عتاب
قانون همین باشد درین
کس نیست دایم بی‌حساب
آنگاه غذا گردد تمام
نی نور دارد نی حجاب
آن وقت شود عالم دیگر
وقت ثواب است و عذاب

آن جا رود که گفته است
باریِ خدا اندر کتاب
بیضایی این ارض همین
گردد جدا از آفتاب

دنیای فانی

مده دل را به این دنیای فانی
که امروزی مگر فردا نمانی
تویی چون آن گلی در باغ روید
مگر چندی خزان هستی بدانی
تو زیبا ساختی باغ و چمن را
دیگر روزی نبود از تو نشانی
غرور سرکشی‌های من و تو
چو آن گل‌ها بود در نوجوانی
مگر روز دیگر کی دیدمی تو
نشد از مرگ یک کس را امانی
که این بودت ندارد اعتباری
چو گل خصلت ترا باشد خزانی
به جز ذات خدا هرگز نماند
یقین می‌دان اگر تو در گمانی
بگیر بیضایی زاد خویشتن را
که اینجا نیست جای زنده‌گانی

تخت شاهی

خدایا این چه اسرار است به عالم
یکی موذی بود دیگر چو حاتم
یکی دارد گریبان پاره پاره
یکی سنجاب پوشد یا که قاقم
یکی در خانه بزم و سرخوشی‌ها
یکی از غم نشسته او به ماتم
یکی در تخت شاهی تاج بر سر
یکی شب‌ها گرسنه بوده با غم
یکی آهن ندارد او به انگشت
یکی گوهر نشانده روی خاتم
مگو بیضایی حرفی را ازین بیش
خدا دانا به کارخویش جانم

خون لاله

عکس رخش فتاده چون شعله در پیاله
از لعل لب خجالت آن باده در پیاله
ناگه بکند نقابی در بزم ساقی و می
دیگر حجاب بر سر شرمنده در پیاله
آن دختر رزِ ما چون ارغوانِ پرخون
گویی که خون لاله افگنده در پیاله
شمع و چراغ محفل خیره ز شمع رویش
افتاده ماه و خورشید در خانه در پیاله
چشمش چو کاسهٔ جام در ناز و در خرامی
چشم غزال وحشی افتیده در پیاله
حور و پری کشیده اندر اطاعتش صف
هرگز نظر نکردند رنجیده در پیاله
با قد سرو نازش زیبنده شد به مجلس
گویا گلی ز جنت بنشسته در پیاله
بیضایی طرفه رفتی از معرفت به هستی
رمزِ هزار دیدیم پیوسته در پیاله

واضع قانون

هر بهاری را خزان است در قفا
واضع قانون بود ذات خدا
گر اجل آید تو می‌دانی و من
گر طبیب صدها بود نبود دوا
زنده گی را هم بهار است و خزان
لحظه‌یی ریزی چو برگی از سما
این بهار بی‌مجال وهم ما
می‌رود خدمت بکن ای ذوالجفا
غفلت ما زین جهان بی‌مدار
عهد مشکن بر تعهد کن وفا
گر به تاق هفتمین بالا روی
می‌شوی آخر تو در خاک سیا
از تواضع حرف بهتر نیست هیچ
از تکبر سر زند هردم خطا
خاصه بیضایی بگوید این سخن
نیکی باید از من و ما و شما

دفتر نکشوده

آن‌چه خواهی در تو می‌باشد نهان
عالم صغرا نه‌یی هستی جهان
هرچه او خواهد تو بالا می‌روی
در زمان و در زمان و در زمان
این تو هستی گفته رب‌العالمین
می‌گزینم من خلیفهٔ کاردان
هرچه را دانی مگر نادان شدی
این عیان است و عیان است و عیان
احسن الخالق بگفت آن‌چه بدید
در وجودت خالق کون و مکان
گر نبودی تو چنان اعجوبه‌یی
کی بگفتی این چنین و آن چنان
چون ابا ورزید این ارض و سما
از پذیرفت امانت در بیان
لطف حق بیضایی یاری می‌کند
دفتر نکشودهٔ دل را بخوان

فوق جوزا

من نگویم تو به بالا می‌روی
با همین جسمت تو حالا می‌روی
گر بگیری از سرشتت بهره‌یی
آن زمان امروز و فردا می‌روی
گر بگویم آنچه هستی ای عزیز
بیم آن دارم به سودا می‌روی
یا که در جمعی زنی خود از نقیض
یا به پشت اهل بلوا می‌روی
تا ندانی این سخن حرفی مگو
ورنه تو در خیل رسوا می‌روی
گر بسازی خویش را با آن سرشت
باورت باشد که هرجا می‌روی
او نهفته در تو معنا را بسی
گر بخواهد فوق جوزا می‌روی

رشتهٔ دل

زنجیر زلف یار به پا حلقه شد همی
دیدن یکی هزار به یک فتنه شد همی
ای کاش صد هزار دیگر فتنه می‌نمود
تا این درخت خشک ز سر رسته شد همی
دیدار اگر به چند شود کار شد دیگر
از قلب کوه ذره همی جسته شد همی
گر غرق فتنه می‌شود این جان ناتوان
بر نیستی کشیده سفر رفته شد همی
گر ناز وجلوه‌اش به یقین زد به دل خدنگ
زنگ سیاه جوهر دل شسته شد همی
گر بارگاه جلوهٔ نازش میسر است
دشمن به زیر پای منِ کشته شد همی
سعی کمال سهل نباشد مگر که این
لولو به تار رشتهٔ دل سفته شد همی

گر آفتاب دهر بودی تو به قیل و قال
سر نه به آستان درش گفته شد همی
این گوهری که نعمت آدم شد از خدا
دریاب ورنه بار دیگر خفته شد همی

کشف راز

فهم امروز بشر بالا گرفت
کرسی دانش بسی والا گرفت
صد قدم‌ها پیش گشت از ما سلف
ماه و انجم را به زیر پا گرفت
این نظام ما که ما را خانه است
کافت و کاو ما درین جاها گرفت
آسمان‌های دیگر در فوق این
کی مسخر با هواپیما گرفت
در نظام شمس همین گفتند و بس
که هوا و آب ناپیدا گرفت
آن خدای خالق صد کهکشان
خلقتش را کی همه بی‌جا گرفت؟
ای برادر از عبث کاری نکرد
صد هزاران دیگری مأوا گرفت
این محالی نیست اگر گفتم چنین
تو مگویی که مرا سودا گرفت

زنده‌جان بی‌عدد در فوق این
منکرش از جهل خود رسوا گرفت
می‌شود بیضایی بعداً کشف راز
آن‌زمان در این زمین غوغا گرفت

امواج نیل

ذره‌یی در قلب کوهی بی‌مدد
می‌کند تسبیح آن ذات صمد
مرده نبود هیچ چیزی در جهان
این ز حکمت‌های ستار احد
گر به ظاهر مرده‌اند در نزد خلق
لیک حق را می‌پرستند تا ابد
گر نبود امواج نیل آگاه خویش
پس چسان ایستاده چون کوهِ وَتد
گوش کر را گر بگویی آب آر
او کجا از کوزه آرد آب سرد
آن مخاطب کی کند تعمیل امر
تا نفهمد که چه گویندش به جهد
چوب خشکی را که نام حنانه بود
گریه از هجران همی کرد او ز درد

گر فراست‌ها نبود حنانه را
او چسان تصدیق پیغمبر بکرد
آن همه آنچه درین دنیای ماست
فهم خود بیضایی دارند بی عدد

رموز

سَبَحَ لله بگفت آن ذات حق
آدمان را باشد این درس و سبق
آنچه باشد در زمین و آسمان
ذکر آن گویند به پاکی هر زمان
گرچه ما مختص نمودیم عقل را
از برای ما و نی غیر وری
گر نبود آن را فراست این چنین
از کجا گریه نمود چوب حنین
هرچه باشد در هوا و در زمین
گرچه ساکت بوده نزد ما همین
لیک عقل و جان همی در آن بود
این عنایت خاصهٔ یزدان بود
هرچه از ابحار و کوه و آب و برف
از پرنده از چرنده هر طرف
ای برادر تو مگو من من دیگر
یک کمی عقل دیگر هم تو بخر

تو مگو آنکه تو می‌دانی و بس
ذکر می گوید همه این خار و خس
این که می‌بینی همه بینند ترا
این که می‌جویی همه جویند ترا
ذره‌یی همچون سلول آدمی
زنده‌جان و مستقل باشد همی
مالیکول آب و سنگ و خار و خس
آهوان و گوسفندان هر نفس
جمله مصروف‌اند به تسبیح خدا
لیک درک آن نمی‌آریم بجا
هر یکی دارد زبان و عقل و هوش
در جهان خود همه باری به دوش
چون همه جفت آفریده آن خدا
آنچه ما داریم باشد در سوا
ما به عقل خود خدا بشناختیم
درک عقل دیگران را باختیم
گر نبودی مر دیگرها را عقول
امتیاز حق کجا بودش حصول

گر ندارد آن همه عقل و خرد
کی توانی ذکر گفتن را تو رد
چون عقولش را خدا گویا بود
منکرش نادان و یا اعمی بود
چوب تر را گر به آتش افگنی
در صدا آید به مثل آدمی
گر به آتش افگنیم یک شاخ تر
همچو ما آن هم گریزد از خطر
موی را گر سوی آتش می‌بری
بر عقب گردد ورا گر بنگری
او به جان خویش می‌بیند ضرر
همچنان که فتنه شد در چوب تر
گر نداند او چه می‌داند مفاد
لیک عقلش می کند آن را رشاد
آن خدا اَین منها را بگفت
گر ندانستند چرا این دُر بسفت
گر ببینی بر گل آفتاب‌پرست
از ضرورت گاه بالا گاه پست

هر طرف که می‌رود این آفتاب
رو بگرداند به سوی آن شتاب
وقتی آن مشبوع شد از آفتاب
سر به پایان کرده گویی رفته خواب
چوب و مو فریاد کنند از جور سوخت
زانکه حال طبعی آنها بپخت
هر جمادی را زبان هست و سخن
لیک نبود او زبانش همچو من
هر یکی گوید به آن تسبیح و ذکر
عقل خود را کار فرما اهل فکر
گر نبودی آن طیوران را زبان
کی که هدهد می‌نمود حالی بیان
شاه موران مورچه‌گان را گفت زود
بر روید بر خانه‌هاتان همچو رود
چون سلیمان نیست آگاهی برین
می‌زندتان پای لشکر در زمین
گر نبودند عاقلان چون حرف آن
فهم کردند و برفتند آن زمان

سنگ را دیدی که در کف رسول
او گواهی داد از بهر قبول
دیدی موسی را عصا انداختی
دشمنانش حیله‌ها را باختی
هست هر یک را فراست از رموز
لیک بر ما هست در ظاهر غموز
حرف‌ها بسیار بیضایی مگو
تا نیافتند در پی‌ات در جستجو

فضای رافعه

می‌رسد روزی که آید واقعه
در وقوعش نیست هرگز کاذبه
گر کسی شک آورد زین ماجرا
یا یکی حیوان بود یا نائمه
روز سخت و خیلی دشوارست عزیز
چون صدای سخت دارد قارعه
این زمین بیگانه گردد از خودی
آن جدایی بس مهیب است خاطره
چون نباشد مادهٔ سوزش به شمس
جذب و دفعی نیست گردد باطله
جمله بی‌جان می‌شوند اندر هوا
کس نمی‌یابد حیات فاضله
نی که سرگردان همین ارض و سما
مشتری و دیگران هم زایده
آ ن زمان که نظم این برهم خورد
خَفض و رفع این زمین است واهمه

کس به کس یاری رسانی کی کند
هر کسی در کار خویش است شاغله
بی اثر سرگشته هر جزء نظام
کی نشان یابی ز شمس ناریه
سال‌ها ما و زمین اندر سفر
گردگردان در فضای رافعه
تا شود این ارض ما جذب دیگر
می‌گریزد این زمین چون صاعقه
هست بیضایی مدارك این چنین
از خداوند آیه‌های قاطعه

حکم مطلق

می‌کشی رخت سفر اندر هوا
نیست معلومش که امشب یا پگا
هرچه باشد می‌رود روزی چنین
چونکه گردد ذره از کوهی جدا
آن همان حجم است که بودش وزن بیش
می‌شود چون پنبه وزنش در فضا
نیست ثابت هیچ چیزی اندرین
حکمتی است که ندارد این چرا
در خیال آباد بودیم اندرین
لیک گردد هر یک از اصلش جدا
کوه هم در لرزه می‌آید همی
زانکه آید حکم مطلق از خدا
آسمان‌های مُفَطَر آن زمان
آن همه سرگشته غیر ماسوا
این تو بیضایی یقین داری برین
بر دیگرها هم بگویی مدعا

ثنای حق

من من من مکن منم نیست کسی دگر در آن
یا که نخوانده‌یی تو هیچ یا که بخواب بس گران
کلبهٔ کوچک زمین مأمن ما و تو همین
او به عبث نکرده خلق کاهکشان دیگران
طبع همه ستاره‌گان نیست چو طبع این زمین
گشته طبیعت وجود وفق طبیعت همان
نیست هوای حیرتم چون‌که یقین شدم برین
هست حیات دیگری لیک نه مثل این زمان
جز من و تو بسی بود خیره مشو به حرف من
خلق نشد فقط همین بلکه بود جهان جهان
گرچه بود وجودها همچو منِ در آن جهان
خالی نبوده دیگران هست کرانه تا کران
خلق جهان ما کم‌است هست دران هزار چند
توسن عقل خویش را گشته بران بران بران
گر تو قبول این سخن را نکنی عزیز من
خواهش من همین بود سوره سَبَّحَ بخوان

آنچه در آن و این بود جمله ثنای حق کند
آنچه درین زمین بود آنچه بود در آسمان
راز مقال من همین فاش شود ز بعد این
گر بدهد مجال را عمر زمین ما بر آن

چشم گریان

فکر مأیوسی مکن دستت به دامان می‌رسد
خانه‌ات روز دیگر خواهد به سامان می‌رسد
همچو سی‌مرغی نداری گر تو پرواز بلند
دست کوتاه تو کی بر تاق ایوان می‌رسد
گر نباشد همتت بالا چو آن خضر ولی
کی لب خشکیده‌ات بر آب حیوان می‌رسد
جامۀ تقوا اگر بر تن نکردی ای عزیز
باد سردی بر سرت چون لیچ و عریان می‌رسد
طالعت گر سر زند بالا روی از کهکشان
گر بیالایی خودت آن وقت دوران می‌رسد
از رضای خلق باید جست ارضای خدا
سایۀ رحمت به سر از لطف یزدان می‌رسد
گر بیازاری یتیمی را تو بیضایی درین
از غضب بهر تو هم آن چشم گریان می‌رسد

هر طرف

ای که دل دارد ز هجران شور و غوغا هر طرف
کرده‌یی روز قیامت را تو برپا هر طرف
لامکانی وصف تو و جلوه در بازار ما
صد چو من مجنون سرگردان و سودا هر طرف
نیستی ظاهر به چشم ما ولی هر لحظه‌یی
می‌نمایی در نظر پنهان و پیدا هر طرف
از کجا جویم نمی‌یابم به جستجوی خویش
در تکاپویم درین پایین و بالا هر طرف
از شعاع جلوهٔ آن شاه معشوقان ما
بال و پر افگنده شد از کبک و عنقا هر طرف
نی که من پروانه‌ام سوزم به آتش خویش را
همچو من صدها دیگر از پیر و برنا هر طرف
کس ندیدم که ندارد در زبان ورد ترا
جمله عالم سر به سر مجنون و شیدا هر طرف
گر نشد وصلش میسر از کمین ما و من
جان دهیم از انتظار امروز و فردا هر طرف

ساقی می بر لب نمی‌آرد تو بیضایی خموش
پس مزن لاف دیگر یا حرف بی‌جا هر طرف

حجاب

می‌درخشد صد ستاره در هوا
گر نبودی در حجاب ابرها
در سرشتش جلوه و تابنده‌گی‌ست
لیک مستور از عوارض بارها
گر نباشد ابر، رخشان می‌شود
این زمین همچون فضای والضحی
آفریند این ستاره روشنی
نی که تاریکی و ظلمت سال‌ها
می‌کشد رنجی که تا روشن شود
او ز شرِ ابرها در کارها
گر موفق شد به دفع آن حجاب
می‌کشد طبع وجودش بال‌ها
خیره و ساکت نشستن بی‌دریغ
در حجاب افتیده باشد حال‌ها
در طبیعت هستی بیضایی چو نور
در عمل باید شکار اژدها

رهِ تاریک

زنده‌گی طرفهٔ عین است اگر می‌دانی
روز دیگر ز تو جز نام بماند یا نی
عقل باید که دهد تحفهٔ نیکی به جهان
تا بکی توسن خود را به هوس می‌رانی
گر به خود بنگری و حال تزلزل بینی
در حقیقت شب چندی تو درین مهمانی
خود ز حیوانی گذر کار نکو کن پیشه
چون که تو نوع همانی ولی انسانی
تو ز خود رفتی معرف نشدی خویشتنی
ورنه کی خفته درین گوشه‌گک ویرانی
تو نه آنی که درین سایهٔ غم بنشستی
الحذر در قفس تنگ شدی زندانی
خودشناسی اگرت کردی درین بیضایی
می‌رهی زین ره تاریک و بسی ظلمانی

مشک ختن

ذره را گفتم چسانی در زمین
گفت لگدها می‌خورم من اندرین
من نبودم این جهان مادی نبود
جای عیش و مطرب و شادی نبود
کس ز حال ما ندارد او خبر
می‌زند بر فرق ما تیر و تبر
مرده پندارند ما را هر یکی
یا بگویند خاک و یا خار و خسی
زنده‌گانِ خاموشیم این‌جا کنون
کی بداند حال ما اهل جنون
ما حیات چون شما داریم و بس
عالم ما را نداند هیچ‌کس
گفتمش چون حرف می‌گویی بگو
گفت زبانم همچو تو نبود عمو
ما به هم دانیم راز خویشتن
کی تو بینی بوی آن مشک ختن

این زبان ما و صد حال دیگر
کی شناسد هر عوام بی‌خبر
ما همه تسبیح‌گویان خدا
بیشتر دانیم خدا را از شما
ما همه با حال می‌گوییم سخن
لیک ریزد از زبان تو فِتَن
ما همه خاموش در ظاهر مگر
تو ندانی ما ز حال تو خبر
راز صد بیضایی در ذره نهان
من یقین دارم، دیگرها در گمان

اهل دل

از مزاج طبع من تفسیر بی‌چون می‌چکد
حرف‌های کنز دل از خامه گلگون می‌چکد
یاوه‌گفتن‌ها نباشد از سرشت این منی
بلکه از هر جمله‌اش گوهر به مضمون می‌چکد
کار شادی‌ها درین گلخن ندارد عمر بیش
از دل بیچاره‌گان چون سیل پرخون می‌چکد
بال و پر افگنده شد از همت پستم همی
ورنه عنقایم که از پایم فریدون می‌چکد
فکر ما را کس نداند جز کسانِ اهل دل
گر بداند دانهٔ خرما ز عرجون می‌چکد
گنج بی پایان اگر بیرون کنی از جیب خویش
خون ز چشم حاسدانِ دور گردون می‌چکد
گر کمان خود کشی بهر هدف این کوه را
از فغانش ناله‌های صد چو مجنون می‌چکد
این دُرِ نایاب اگر بیضائیا آری به کف
از در و دیوار تو افراد مرهون می‌چکد

جلوه‌گاه یار

جلوه‌گاه یار باشی ای عجب
مهد صد اسرار باشی ای عجب
گنج پنهان در نهاد خویشتن
از چه رو نادار باشی ای عجب
خفته‌یی در خواب با وهم و خیال
غافل بسیار باشی ای عجب
پیرو بیگانه در ملک خودی
از خودی بیزار باشی ای عجب
سر گران بیهوده در هامون این
همچو آن پرکار باشی ای عجب
خواب غفلت رفته‌یی تو سال‌ها
چون نشد بیدار باشی ای عجب
این سرا را نیست دیدن دیگری
این تو در تکرار باشی ای عجب
معدن علم و حیا اندر سرشت
زین صفت بیکار باشی ای عجب

رحم کن بیضایی بر حال خودت
چون که تو بیمار باشی ای عجب

جامهٔ دل

سر به عجز آور فرو هرجا بود محراب‌ها
چون همه گردن‌کشان افتاده در گرداب‌ها
جامهٔ دل را صفا کن از کدورت‌های دهر
الحذر از باطن ناپاک آن مرداب‌ها
شکر گو بر آنچه داری در کفت از نقد روز
از خیال خود برون کن جامه از کمخاب‌ها
بوریا راحت‌گه ارباب اصحاب عقول
غافل است هرآنکه می‌خوابد به تن سنجاب‌ها
از هوای ظلمت نفس خودت گر بگذری
عاری می‌گردی ز دیجوری و شب مهتاب‌ها
تو مشو سرگشتهٔ مکر و فریب روزگار
این همه ساز و نوا و نغمهٔ مضراب‌ها
صبر استغنا بکن تا پا نهی بر این فلک
سرکشی‌ها در قفا دارد همین سیلاب‌ها
بال و پر بشکن ز عجز بی‌خودی‌ها اندرین
تا تو را باشد همیشه سامعان احباب‌ها

ساکن کوه فقیران باش ساکت از سخن
بی‌قراری‌ها کشد ماهی به آن قلاب‌ها

گلستان

گوهرت را در حجاب خویش پنهان کرده‌یی
دانهٔ قیمت‌بها را مفت ارزان کرده‌یی
نعمت بارِ تعالی در تو افزون ای عزیز
لیک خود را هر طرف سرگشته حیران کرده‌یی
سر به جیب خود فرو کن عالم دل را ببین
بی سبب خود را درین دنیا پریشان کرده‌یی
از تغافل عهد خود بشکستی با روز الست
بی‌تأمل با دیگرها عهد و پیمان کرده‌یی
کشتی نوحی که بتوان قلب دریاها شکست
این توان را خویشتن بر خویش حرمان کرده‌یی
مست و مخموری تو بودی در ازل از عشق حق
بی‌جهت خود را ز فضل خویش عریان کرده‌یی
چشم بینا را تو اعما کرده‌یی با دست خویش
زان سبب در چاه ظلمت خویش پنهان کرده‌یی
تو گلستان بودی بیضایی ولی رویید خار
خود ندامت پیشه کن چون کار ویران کرده‌یی

چشم بینا

این کلاه ای باز بر سر می‌کنی
چشم‌ها و گوش‌ها کر می‌کنی
زین بنازی شاه بر دستت کند
فکر بی‌جا را تو بر سر می‌کنی
چشم بینای ترا بستند حجاب
گر بدانی جان به اخگر می‌کنی
بال و پرها بسته بودند روز چند
بهر چی غوغای محشر می‌کنی
همچو محبوسان تو در بندی ولی
افتخار از کاخ و دفتر می‌کنی
فکر آزادی نمی‌آری به سر
آشیان را فکر کمتر می‌کنی
تو به کنج محبس و زندان اسیر
بی‌سبب نامت تو سرور می‌کنی
همچو مرغان بال و پر بشکسته‌اند
کی طمع پرواز خاور می‌کنی

بر فگن تاج و کلاه و پای بند
گر نصیحت را تو باور می‌کنی
زین حجابت چشم بینا کور شد
کی خیال از فکر بهتر می‌کنی
دست شاهان کندۀ زندان بود
بسته‌یی آنجا تو پرپر می‌کنی
گر کشایی بال آزادی ز خویش
هچو شاهان تاج بر سر می‌کنی

طلوع شمس

بدان که آن همه اینجاست ای دل
ندانی ورنه او پیداست ای دل
به قوت گوهری خفته‌ست در تو
به فعل آرش که او پیداست ای دل
کرامت را که حق گفته به قرآن
یقین آن بینشی در ماست ای دل
چو طفلان بازی‌گوشی‌ها مکن تو
به زانو این فلک در پاست ای دل
غرور آدم و طغیان بی‌حد
همه هیچ است و یک غوغاست ای دل
به گرداب تغافل خود فگندی
بدان آن‌ها همه از ماست ای دل
چراغ باطن خود کردی خاموش
همه این کار تو سوداست ای دل

نداند بی‌خرد امروز خود را
طلوع شمس او فرداست ای دل
سخن را گفته بیضایی نه از وهم
یقین دارد که این در ماست ای دل

طرفه نگاه

پای نماند در سفر کام روا نمی‌شود
ممکن آن‌که حرمتش نیک به‌جا نمی‌شود
ورنه برهنه پا و سر در طلب وصال او
طرفه نگاه لطف او سوی گدا نمی‌شود
این همه رنج‌ها بسی گشته به شانه بارِ ما
طاقت اگر چه طاق شد عشق جدا نمی‌شود
راه وصال کوی او گر چه بعید شد ولی
باز به سینه می‌روم چون‌که به پا نمی‌شود
این مرض فراق او زهر بود حیات را
غیر وصال درگهش هیچ دوا نمی‌شود
گر همه راه کوی او خار شود به پای من
دست نمی‌کشم ازین بسکه جفا نمی‌شود
بته اگر به زیر سنگ تا نرود عزیز من
هیچ کفی به غیر این سرخ حنا نمی‌شود

تا ننهی به‌جای پا سر به طلب درین سفر
نیک بدان ز طرف او هیچ وفا نمی‌شود
لیک شنو تو حرف من بیضائیا ز عمق دل
تا نشود ارادتی فضل خدا نمی‌شود

جوهر اکسیر

گشته تسلیم هوس این نفس بی‌زنجیر ما
گوهری در زیر پا از عقل بی‌تدبیر ما
ناشنایی‌ها ز دام حیلهٔ آن دیو و دد
زیر خاکستر فرو شد جوهر اکسیر ما
از تغافل گوهر نایاب ما شد ناپدید
چون غلط بوده ازین عالم همه تفسیر ما
بال و پرها ریخت زین عنقا درین دور دنی
در ازل شاید همین بودست در تقدیر ما
شانه‌ها کردیم زلف این همه گردون دون
جان‌فشانی‌ها غلط بودست در تعبیر ما
ما جهان اکبر و اصغر شدیم در این محیط
با اسف زان کیمیا کم بوده در تأثیر ما
عالمی در ما بود اما ز خود بیگانه‌ایم
ورنه اسرار نهفته گشته در تخمیر ما
گرچه دانم بیش و کم زین معرفت
لیک زنجیری به پا افتد ازین تقریر ما

آن همه هستی که می‌بینی درین
سجده می‌آرند مگر کیفش نشد تحریر ما
تا فتادم پا به ساحت‌های این
آه بیضایی دگر شد کار در تأخیر ما

خیال خام

از خیال خام خود غرق خجالت هر نفس
می‌کنیم تعبیر این عالم روایت هر نفس
سرفروآورده‌گان دید این دنیای دون
پا زنند بر گنج قارون با قناعت هر نفس
نامۀ معنای ما شد زیر بار زنده‌گی
می‌زند هر خار و خس لاف زعامت هر نفس
هر کی را روز ازل تاج خلافت شد به سر
زیر پای ناکسان تاج کرامت هر نفس
زینت انسان بود اخلاق و کردار حسن
با اسف نفس همه کارش ملامت هر نفس
خوب می‌بود ما همه با هم برادر می‌شدیم
لیک بی‌رحمی فزون فعل قساوت هر نفس
حین مکش بیضایی آواز رفاقت را درین
چون به‌هرجا بنگری خُلق حسادت هر نفس

می‌چکد

از دماغ خامه‌ام خون مکدر می‌چکد
داغ هجران هر کجا از دست دلبر می‌چکد
ناتوان ها در مغاک تیرۀ خود خفته‌اند
در بساط کلبه‌اش باران به هر سر می‌چکد
آه آن گوهر حقارت می‌کشد از جور دون
موج سرما هر نفس از باد صرصر می‌چکد
چشم چارش بر در مستغنی بر یک لقمه‌ای
میوه کی از شاخه‌ی این چوب هرهر می‌چکد
زین تمناها گذر ای بی‌نوا کلبه نشین
رحم کی از نوک تیغ قوم بربر می‌چکد
صاحبان پول و زر سرمست عیش و عشرت‌اند
اشک مادرها چو خون از نوک خنجر می‌چکد
از قساوت‌پیشه‌گان طمع فراغت مشکل است
مجمر آتش کجا از چوب اخضر می‌چکد
این فقیر و این غنی هردو به یک صف آدم‌اند
بر یکی غم می‌چکد بر دیگری زر می‌چکد

گر جفا بیرون رود زین چرخ کج‌رفتار ما
نعمت باری یقین بر هر در و بر می‌چکد
گر بساط خوان کشاید هر غنی با وقار
از جناب حضرتش فیض مکرر می‌چکد
بنده بیضایی ندانی راز و اسرار خدا
ور بخواهد زر ز کام شیر و اژدر می‌چکد

دلِ مومن

مناز ای دوست به تقوایی که داری
به درگاهش توکل کن به زاری
مزن خنجر به حرف ناصوابت
به قلب آن ضعیفی بهر خواری
دلِ مومن بود عرش خداوند
خرد نبود که خود بهتر شماری
بکوش اندر عمل تا حق شود خوش
به پیمانه کشی هر آنچه کاری
همه آدم ز اولاد حوا اند
منه پا بر کسی بهر سواری
عبادت را چنان باید نمودن
که باشد خالص و از عیب عاری
حریم کعبهٔ دل کن زیارت
امید است تا درین ره پا گذاری
مکش تیغی به ناحق بر سرِ کس
پشیمانی بود آخر به زاری

مشو مغرور جاه و منصب خویش
شبی داری شب دیگر نداری
خرام و جلوهٔ بی‌جا نزیبد
اگر بیضایی در خود هوش داری

غم‌خانه

از مایهٔ خویشتن تو بیگانه مشو
با مردم بی‌وفا تو همخانه مشو
با تاج و کلاه و ثروت و دارایی
بیهوده به این هوا تو مستانه مشو
خود را بنگر که لحظه عمرت گذران
دل‌بسته به این عالم افسانه مشو
هرگز نکند وفا همین دهر به کس
غافل تو درین خانهٔ غم‌خانه مشو
بر زن تو به پا همین که خامست هوست
عاشق به خیال خود چو پروانه مشو
آزاد بزی ز جمله غوغای زمان
در پای خودی تو خویش زولانه مشو
چیزی نرسد جز آنکه باشد تقدیر
بی‌جا به هوای خویش دیوانه مشو
بیضایی به خویش و جمله آفاق نگر
درویشی گزین به فکر سامانه مشو

کام‌روا

هیچ‌کسی ز دور دون کام‌روا نمی‌شود
چون‌که به زهر قاتلی درد دوا نمی‌شود
حرص و هوا اگرچه بس گشته خمیر در سرشت
تا نبود ارادتی شاه گدا نمی‌شود
گر نبود فروتنی کیش تواضعی به تن
چون به هوای سرکشی لطف خدا نمی‌شود
شمع اگر به قلب خود جا ندهد تناب را
خانهٔ تیر و تار تو هیچ ضیاء نمی‌شود
تا نکنی به زیر سنگ آن علف حنای را
نیک بدان تو ای عزیز دست حنا نمی‌شود
قلب سیاه کینه را گر نکنی تو شست‌وشو
حرف یقین بود همین قلب صفا نمی‌شود
گر نبود ارادتی بهر وصال مقصدی
حس محبت ترا هیچ وفا نمی‌شود
هیچ نوا نشد بلند نیک بدان تو این سخن
گر نبود لبی ترا نی به صدا نمی‌شود

طوفان دریا

تکیه داری بر حباب روی دریا ای عزیز
در شکن باشی درین توفان دریا ای عزیز
نیستی ثابت درین دیر خراب آباد دهر
سر به جیب آور به فکر روز فردا ای عزیز
لاف مکنت را مزن در کاخ بی‌بنیاد دهر
گر به عبرت بنگری با چشم بینا ای عزیز
عشق ما و من به این پیر عجوز حیله‌گر
این همه یک لمحۀ چشم است و رویا ای عزیز
اعتبار زندگی جز آن حبابی بیش نیست
این همه رنگ از فریب کار دنیا ای عزیز
زین فریب و خدعۀ دنیا منازی بر خودی
این خیالات بسی خام است و رسوا ای عزیز
اندرین بازار و هم آخر مناز ای بی‌خرد
دل مبند بر فتنۀ این پیرِ رسوا ای عزیز
این متاعی بوده می‌آرد به بازار جنون
الحذر بیضایی از این شور و غوغا ای عزیز

اسرار گیتی

جنون است عشوه در بازار گیتی
ندارد دوستی این کار گیتی
بخندد این به حال هر کی بیند
که نتوان درک این اسرار گیتی
سرابی بیش نبود ای عزیزم
مزن بر چشم خود این خار گیتی
مپیچان خود به این گرداب وحشت
مسوزان خویشتن در نار گیتی
وفایی کس ندید زین دور گردون
مشو تو از هوس این یار گیتی
به عبرت بنگرش نی با رفاقت
مشو غُره به این زنار گیتی
هزار اندر هزارش را شنیدی
چشیدند زهر را از مار گیتی
خرد بیضایی گر داری به مغزت
ترا باشد همی این عار گیتی

خاک سیاه

از حکمت کار تو نشد کس آگاه
بالشت یکی سنگ و دگر خفته به جاه
یک لشکر بی‌کران و اسباب فزون
وانِ دیگری غذا به آب است و گیاه
این فاصله را نمی‌توان پر کردن
چون یک به سما دگر به قعر این چاه
فرزند یکی به ناز و نعمت خرسند
طفل دیگری ز فقر گردیده تباه
یک زنده‌گی می‌کند به قصر شاهی
یک خفته ز بی‌کسی به این خاک سیاه
یک را به تن است همی لباس فاخر
یک جنده به دیگری پگاهی و صبا
بیضایی مکن سوال دیگر بر این
این کار تو نیست خود برو خویش به راه

فوق کیوان

بلبل از عشقت به نالان آمده
گریه از چشمش چو باران آمده
عاشقان خفته در خونِ خودی
جمله در خلوت به گریان آمده
شیفته‌گان کوه غربت هر یکی
در بیابان لیچ و عریان آمده
سوز عشقش در جگر مأوا گرفت
چون کباب از تفت بریان آمده
فرقتت نی ناگهان از اصل خویش
زان جهت فریاد هجران آمده
دید خود را بر در هر اجنبی
زین چنین کاری به حیران آمده
نی نه تنها رنج هجران می‌کشد
چون که آن از فوق کیوان آمده
زین جدایی‌ها مپرس بیضائیا
امر این از ذات یزدان آمده

آریا

زاده‌ام در مهد تو ای آریا
دوست دارم ذره خاکت بی‌ریا
آن کیومرث و یما و دیگران
طرح شاهی ریختند نی آن کیا
فخر ما تاریخ این ام‌البلاد
روح و جسم ما بود بی‌مدعا
نعمت پروردگار ما بود
شکر گویم خالق ارض و سما
روح ما پیوند این تاریخ شد
زان سبب هرگز نشد از تو جدا
آریا صد قطعه گشتی ای وطن
دیده‌یی تو روزگاران چی‌ها
گر بگویم سجدۀ خاکت کنم
شرک نبود بلکه می‌باشد روا
شکر گو بیضایی آن ذات احد
آفریده مر ترا در این سرا

درواز

آفریده ذات حق درواز ما
زان بود عنقاصفت پرواز ما
همچو کوه شامخت سر می‌کشد
زاده‌گان کوه سرافراز ما
در شهامت در ذکاوت بنگری
هیچ‌کس در این نشد انباز ما
گرچه بازان می‌پرند اندر هوا
کی رسند بر پای آن شهباز ما
نقره‌فام است آب تو ای جان من
همچو زمزم شافی امراض ما
خلعت دانش خدا افزوده است
زان بود صدها سخن‌پرداز ما
مر خدا را شکر گو بیضائیا
خلق کرده او بهشت شاذ ما

میهن

چون آفتاب نور بیافگن به هر طرف
یک‌رنگ باش دل مشکن تو به هر طرف
آباد کن خانهٔ مخروبهٔ دلی
هشیار باش خانه نه برکن به هر طرف
حاتم صفت بدست فراخی تو زنده باش
نی آنکه جمع مال تو مخزن به هر طرف
در لحظه عمر درگذرد لطف کن به خلق
منزل یکی کفاف نه مسکن به هر طرف
گندم بکار تا که دهد بهره مر ترا
هشدار کشت هرزه میافگن به هر طرف
این کشوری که گنج فراوان به قلب اوست
پوشیده نیست بوده مبرهن به هر طرف
این مهد آریای تو ای صاحب وطن
افگنده نعمتی‌ست چو خرمن به هر طرف
ما را قسم به ذرهٔ خاک تو ای وطن
بیضایی را تو بس نه که میهن به هر طرف

ماتم‌سرا

حیف این عمر عزیز ما که در سودا گذشت
این همه ده ساله‌ها در جنگ و در غوغا گذشت
تا زدم چشمی درین ماتم‌سرای ملک خویش
شب به فکر روز شد دیدم که آن فردا گذشت
کاش می‌زادم کنون مادر که در غوغای این
چون حیات ما غریبان بس درین بی‌جا گذشت
زاتش توپ و تفنگ صد مادری در غم نشست
حیف این عمری که در چور و چپاول‌ها گذشت
بوده کار این فلک تیغ جفا بر کف همیش
زان جهت دیدم هزاران کس ازین دنیا گذشت
گرچه دوران طفولی یک زمانِ نغز بود
لیک دور ما در آن‌هم خیلی بی‌پروا گذشت
عمر من در شصت شد بیضایی ناسودی ز غم
تا نظر کردم زمان و دورهٔ برنا گذشت

آواز بلبلان

در سر هوای گردش دروازم آرزوست
چون شاهین پرنده به پروازم آرزوست
آن زادگاه که نقرهٔ فام است آب او
آواز بلبلان به چمن نازم آرزوست
در انزوا به گوشه‌ی عزلت خیال من
آن کوهسار و نغمهٔ دمسازم آرزوست
آوارهٔ دیار شدیم از جفای دهر
سمع صدای بلبلِ گل بازم آرزوست
خوش نغمه‌های کبک خرامان آن دیار
با شاهدان و مطرب و آوازم آرزوست
آواز رود و ساحل آموی خوش نسیم
صحبت به عالمان سرافرازم آرزوست
احوال خفته بر دل ایام غربتم
با دوستان علم و خرد رازم آرزوست
ما را هوس هوای مصفا بسی به دل
طرف چمن به اهل دلم رازم آرزوست

چون کوه شامخت به هوا می‌کشیم سر
زان‌رو مقام و رفعت شهبازم آرزوست
بیضایی وصف آن به خیالم هنوز کم
این متن را به شرح تو پردازم آرزوست

به لهجهٔ مردمان درواز

مُن مُلُنگُم تو ندومی چه حسابم گرَمِی
مُنِ هَباته ز غم جگر کبابم گرمی
مُنِ درمونده امی جون شرینه دارم
خفه و ذیق شِیَم خونه خرابم گرمی
تو بدومی که جُلیق چشم مُنَی در ره تو
تو وَگر سون من اِی جُو که عذابم گرمی
تو بیا غمزه کن و مُن وَگَرُم چشما ره
گر تو نظاره کنی مست شرابم گرمی
دِیَنت لرزه به اندوم بیاره اَمغَل
ای امی حال بَدُم یاد ربابم گرمی
اَمزه بُگریم که خلایق همه شُومم بینَن
که وَ هَر رُپُک زنی دُومَه پر آبم گرمی
نکَرِی خُوره تو فکر مُنَه غم‌باده شِیَم
دلِ تلخُم که اخیر حال حبابم گرمی
مُنِ سَهماته بُترسمی که امو جانِی تو
در مِیُونِ همه خلق، باز عتابم گرمی
مُن و او جیقَک تلخاوه عجب درموندم
که وَرَه کَرَم هزارونه جوابم گرمی

رباعیات

ای چرخ چرا وفا نداری هرگز
یک ذره وفا روا نداری هرگز
صد آه و فغان شنیدی یک بار ولی
رحمی به شه و گدا نداری هرگز

❖❖❖

ای داد ز دست چرخ بی‌مایۀ دون
کس خنده به لب ندیده دل‌ها پرخون
این کیش جفا سرشته در طینت تو
هرجا نگری جفا فلک را مضمون

❖❖❖

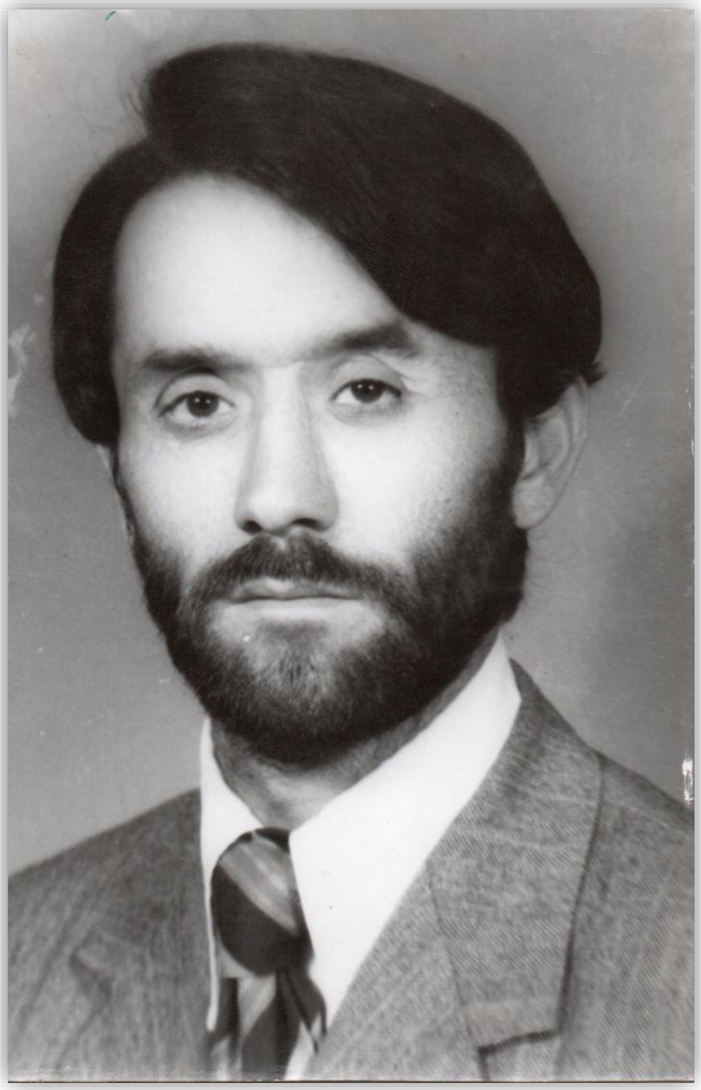
ای گردش دون ز عمر ما می‌کاهی
دایم تو جفای ما و من می‌خواهی
یک بار اگر سکون نمایی چه شود
بر طول حیات ما تو می‌افزایی

❖❖❖

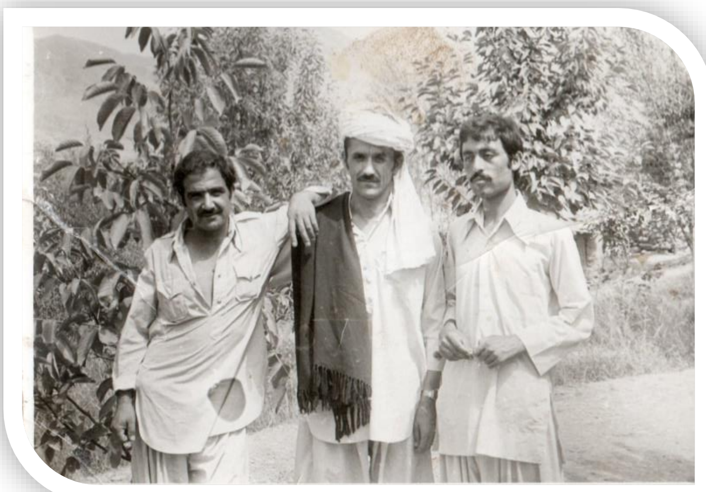
گر پای طلب سوی صنم می‌مانی
بیگانه ز خود بشو که کم می مانی
این‌جا نه اثر ز علم و عقل است دیگر
دیوانه نه‌ای به عشق قدم می‌مانی
❖❖❖
در بادیه‌یی که ما نشستیم درین
هشیار بزی که دشمن تو به کمین
دانی که مقام تو بسی بوده برین
اما تو ز غفلت‌ات نشستی به زمین
❖❖❖

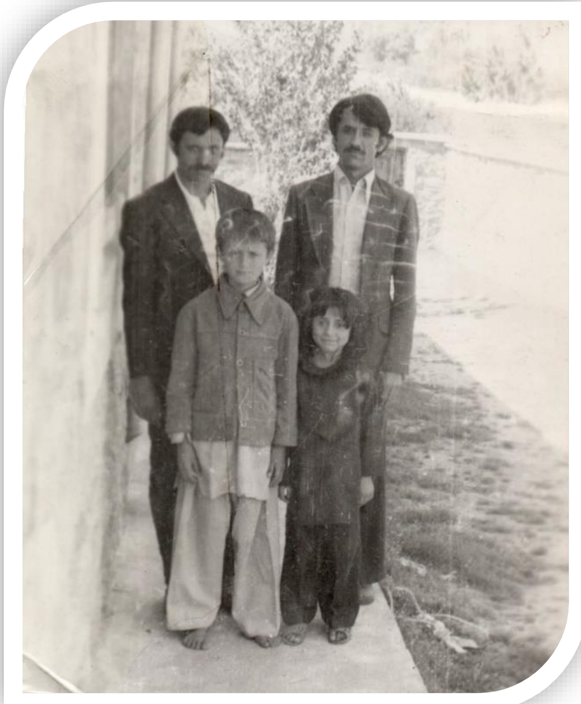
عکس‌هایی از مراحل مختلف زندگی قاضی خضرا بیضایی





















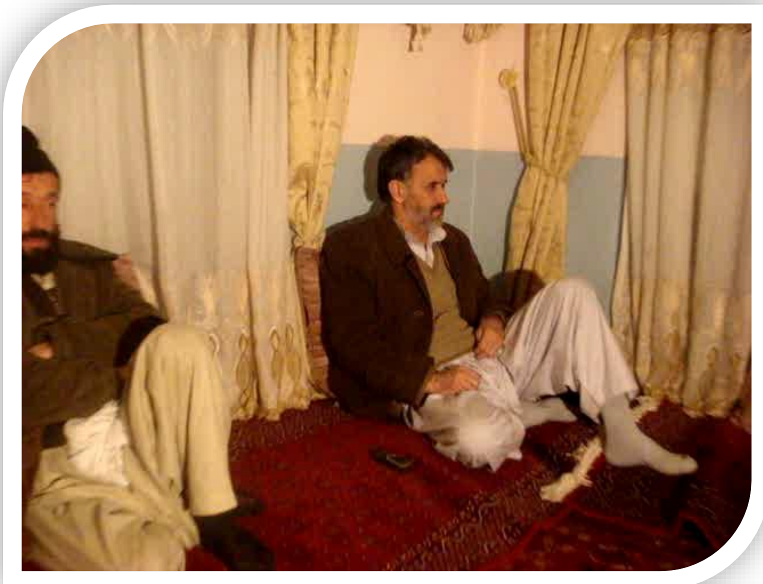


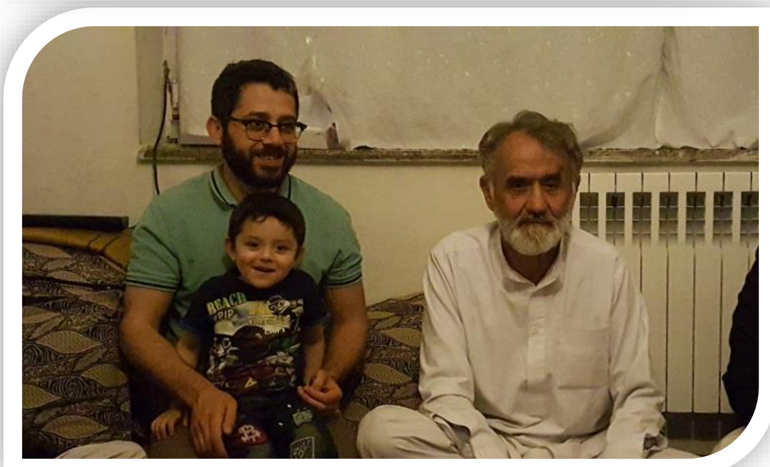






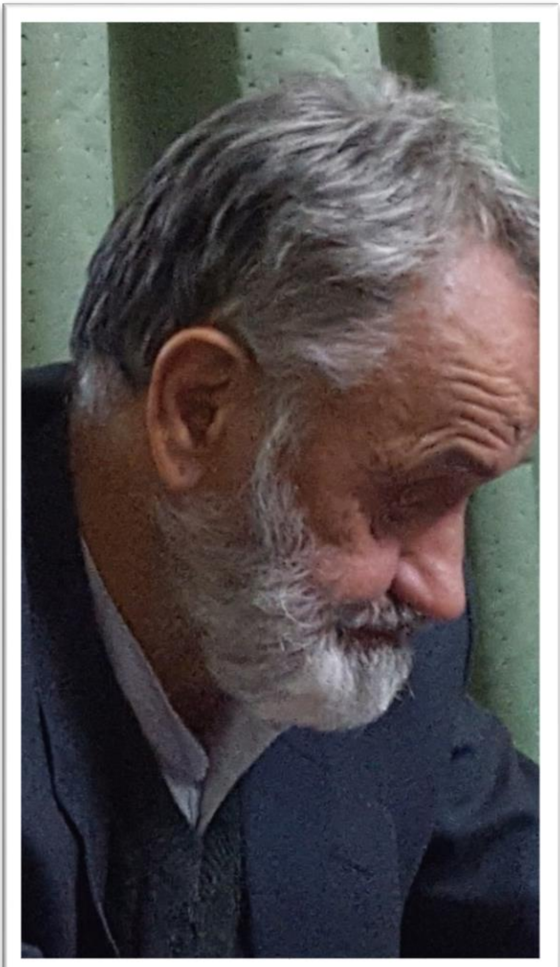


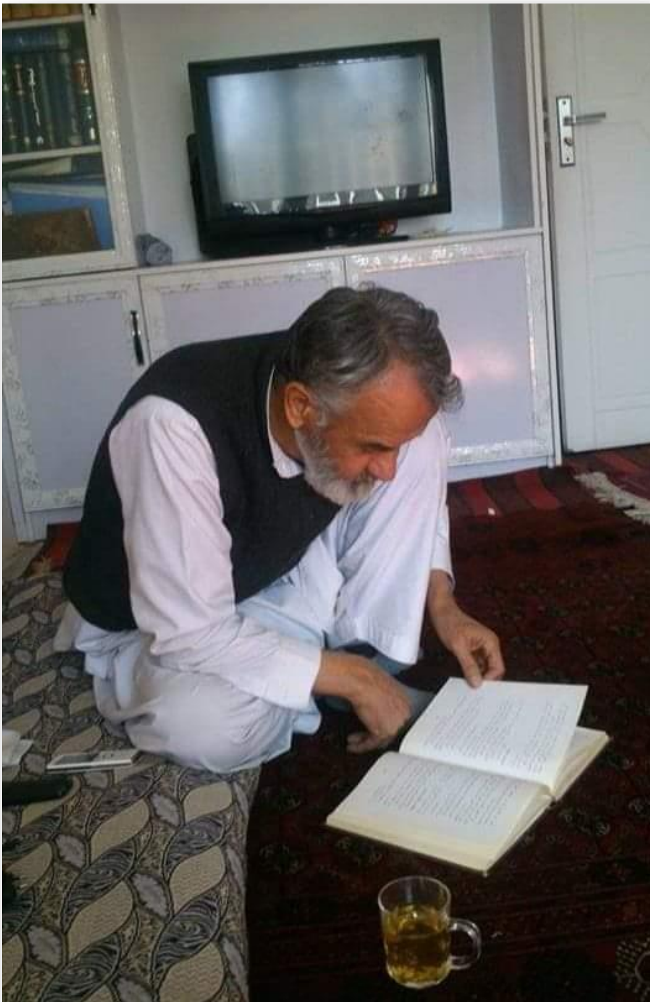






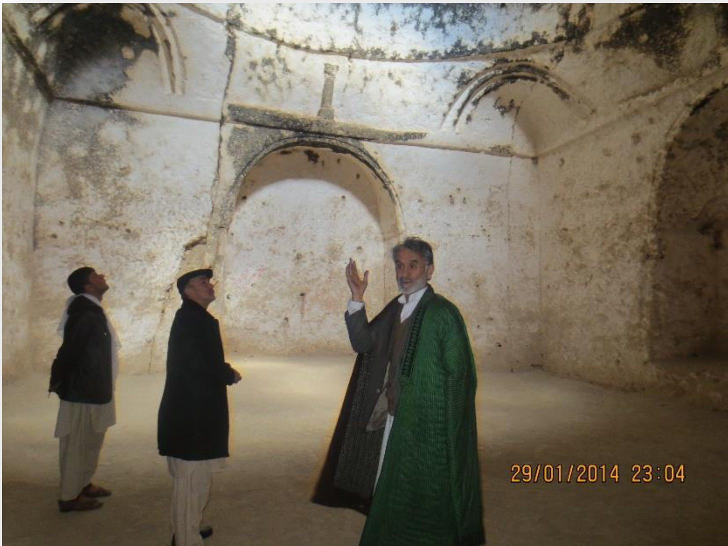











29/01/2014 23:04

